عیاری از خراسان

امیر حبیب اللہ

خادم دین رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

نوشتہ خلیل اللہ خلیلی

ناشر

کتابفروشی خاور

یونیورسٹی تاؤن شاہین تاؤن

سرک متصل تھانہ پولیس پشاور

عیاری از خراسان

امیر حبیب اللہ

خادم دین رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

نوشتہ خلیل اللہ خلیلی



کتابفروشی خاور

یونیورسٹی ٹاؤن شاہین ٹاؤن

سرک متصل تھانہ پولیس پشاور

نام کتاب	عیاری از خراسان
چاپ	دوم
تعداد	۱۰۰۰ جلد
سال چاپ	۱۳۶۹
ناشر	کتابفروشی خاور
قیمت	( )

بنام خداوند توانا



کاسه برج ـ قصر دختر شاه

چاشت گاه هفدهم ماه رمضان . سپر زرین آفتاب یک نیزه از تیغه کوه (چناری) بلند شده بود .

فصل درو کردن جو بود . اشجار میوه دار و درختان بید و چنار درمیان انبوهٔ برگ های زمردین پنهان بود ـ غورهٔ الو و زرد الو از دور دهن بیننده را پرآب می نمود انگور قندهاری نو بسرخی مائل شده و انواع دیگر انگور هنوز خام بود .

شهر کابل ماتمزده بنظر می آید ـ گویا مردم نگران حادثه بس عظیم و هولناک می باشند قلعه کهن (بالاحصار) که همیشه چشم ژرف‌نگر روزگار حوادث تاریخ ساز افغانستان را از تیرکش کنگره های بلندش میدید بدست دشمن افتاده .

تنها دو دروازه آن در سایه‌سر نیزه های دراز و در شعلهٔ چشم های خشمگین تفنگداران بیگانه برای رفت وآمد باز است .

یکی دروازه آفتاب برآمد که از (پل مستان)[1] جاده عمومی

۱ـ پل مستان در شرق بالاحصار و دروازه خونی در غرب آن بود لعل جبه بلند کمان لقب مردی است که در مقبره در شهدای صالحین قبرش زیارت گاه مردم است .

(شاه شهید) بان منتهی می شود .

دیگر (دروازه خونی) که از کنار قبر (لعل جبه بلند کمان) گذشته به قبرستان عمومی انجام میابد .

هنوز اول روز است بازار کابل خلوت بنظر میاید .

زیرا در ماه رمضان فرمان خداوند بر آن رفته که مسلمانان از دمیدن سپیدهٔ صبح تا غروب آفتاب بر دهن های شان مهر نهند و لب بخورد و نوش نگشایند .

یعقوب خان شاه بیمار و حواس باخته که بتازگی از زندان پدر رهایی یافته در شمال شهر میان چار دیوار ضخیم قلعه شاهی (شیر پور) بسر میبرد .

ای کاش تنها خودش در بند آن دیوار های استوار محصور می بود اما وزراء و درباریان ناجوانمردش آرزو های وی و سپاه افغان را در بند نمی افگندند .

گاه گاه فریاد شیپور قطعات موزیک عساکر افغانی که مصلحت اندیشی اهل دربار خود را آرام گرفته اند از قرارگاه شیرپور بگوش میرسید .

شاه را برآن داشته اند که ازآن همه نیزه‌گذاران سوار وتفنگداران پیاده وقطعات توپخانه تنها در فرو شکوه دربار وآیین سلام بهره برداری کند و نگذارد که وارد در معرکه شوند .

زنان و مردان حتی کود کان شهر نیز باین سپاهیان بروت نافتهٔ ریش تراشیدهٔ مفتخوار بدیدهٔ استهزاء می‌نگریستند وتصور میکردند قنده‌قه تفنگ برشانهٔ کسانیست که خون در پیکر شان یخ بسته وآنچه بروی ماشه تفنگ گذاشته اند انگشت مرد گانست .

چه کریهست صدای که از سم اسپ سواران دشمن در خم و پیچ کوچه های شهر کابل بگوش می آید وزشت تر ازآن آرامشی است که قرار گاه سپاه شیر پوررا فرا گرفته وننگین تراز هرد و خاموشی درباریان فریب خوردهٔ شاهست که پیرا مون تخت لرزان وی حلقه زده اند .

جمعی فاقد صمیت و شجاعت ملی که وعده های دشمن آنها را از راه برده و چشم بر سیم وزر بیگانه دوخته اند .

قلعه دختر شاه دیوار های بلند وچار برج استوار دارد برهر برج عمارتی با شکوه بنیاد گذاشته شده .

دروازه بزرگ قلعه ازآهن است گل میخ های سیاه پولا دین زنجیر حلقه در حلقه برمهابت آن می افزاید .

صحن داخلی با چمن های گل و درختهای مجنون بید و خیابان های مستقیم تزیین گردیده اشجار میوه دار جاجا نظر بیننده را جلب میکند .

دریای کابل در موسم بهار مست خروشان خشمگین وگل الود ازپای قلعه می گذرد .

چند روز است شهزاده خانم با دیگر پر دگیان حرم قلعه را گـذاشته شیر پور رفته اندتا در پرستاری وتیمار شاه بیمار شریک باشند .

غلامان سرای و دربانان پیر از قلعه پاسبانی می کنند سرپرستی داخل قلعه و اداره کنیزان تنهـا بر عهده آمـوزگار و مربی دختران شاهزاده بیگم بانو گلچهره می باشداز روزیکه شهزاده خانم شیر پور رفته گلچهره روز های گرم و دراز رمضان را در برج زاویه جنوب غرب قلعه بپایان می برد که پنجره هایش بسوی بالاحصار گشوده است .

دلش یاری نمیدهد که در برج شمالی که هوای آن گوارا و پنجره هایش جانب شیرپور است روزهای خود را بشام رساند .

زیرا شیر پور قرار گاه شاه بیمار است .

وبا لاحصار اردو گاه دشمن

شاه راد رین روز های هولناک و خطیر بربستر خوابانیده اند

دشمن از ما ورای دریا ها واقلیم هاتا این جا

خود را رسانیده از جزیرهٔ دور بریتا نیا آمده

دیدن ار دوگاه دشمن بر کینه و خشم مسلمانان وطن خواه می افزاید .

ونظاره نشیمنگاه امیر بیمار ودرباریان دو دل برکینه ونفرت .

بالاحصار کابل ازپشت شیشه های رنگین و سفید برج درنگاه

گلچهره شبیه به قلبی بود که ورم کرده باشد حق باوی بود زیرا برج وبا روی بالاحصار دل افغانستان است .

گویا دیواری که از تیغه های کوه (شیر دروازه) امتداد یافته شریا نیست که این دلرا ازآن آو یخته باشند .

دروازه (خونی) در آفتاب نشست این دل واقعست ـ متصل آن پوزه برجسته منتهای کوه است که کاسه برج بر فراز آن بنیاد نهاده شده ـ زنان شهر آنرا برج (یک لاغو) می نامیدند (یک لاغو) ظرف کاسه مانند نوله دار فلزیست که دسته درازد اشته باشد .

بعضی برج (بی جن جو) نامند که محرف‌شدهٔ نام افسر جوان انگلیس پاسبان برج است که در پای دیوار کا سه برج بدست غازیان کشته شده .

اما زبان زد مردم بیشتر کاسه برج است. دیوار باستانی کوه شیر دروازه باژد هـای تشنه می ماند که سرش را باین کاسه فرود آورده‌باشد .

دیوار کوه مزید بر پیچ و تابهایش شباهت دیگر نیز باژدها دارد .

زیرا هنوز استخوان مردان بیگناهی که در ادوار باستان در تعمیر دیوار اهمال ورزیده و زنده زنده درلای دیوار گذاشته شده اندسلامت بنظر میخورد .

در جنوب کاسه بـرج آرامگاه مرد گان موسوم به (شهدای صالحین) واقع شده .

چه نام فرخنده و نورانی .

شاید این هفدهم رمضان آخرین روزی بود که پرتو زرین آفتاب بر شکوه و جلال بالاحصار می تافت و دیگر هیچگاه آنرا آباد نیافت .

درآن روزها هنوز در بالاحصار برج های مضراب شاه و قطب حیدر پهلوانان افسانه ئی کابل آباد بود .

هنوز در آنجا کاخ های مجلل مغولی و ابدالی نظرربایی داشت.
هنوز قصر فیروزه فام کاشی کار زاد گاه همایون امپرا طورمغل در جنوب بالاحصار در نور ماه می درخشید .
هنوز پل مستان بادو آبروی پیوسته‌اش بوسه گاه امواج خندان نهر بود . گلچهره که میوه جوانی از سالها بر شاخسار زندگانیش پخته شده بود ولی طبع ملول ومشکل پسندش بکس اجازه چیدن نمی داد درین روز از صبحگاه در برج نشسته وچشم برکاسه برج وبالاحصار دوخته بود .

اضطراب دارر گویا نگران کسی یا خبریست .

آفتاب برنیمهٔ آسمان نزدیک شده گرما لمحه بلمحه می افزاید.
ناگهان غوغـای از سوی شهر برخواست فریاد تکبیر دلاوران غریوشیهه اسپ جنگجویان . با برق سنان وسر نیزه که غبار سیاه وانبوه رامی شگافت از اطراف قرار گاه عسکری شیر پور ببالاحصار نزدیک می شود .

حادثه بس هولناک وغیر مترقبه است .

قطعات درهم آمیخته و ممزوج سپاه پیاده و سوار بسوی بالاحصار شتاب دارند تاهرچه زود تر اردوگاه دشمن را مورد حمله قرار دهند .

چه شد که افراد سپاه . آنها که تابامداد آن روز بخواب عمیق فرو رفته بودند ناگهان تکان خورده اینک بسان سیل خروشان براه افتاده اند سیلی که د مبدم گسترده تر می شود .

سیلی از احساسات از هیجانات از ایمان از ملیت از آزادی خواهی. نفیر عام است گویا سنگ خاک و همه موجودات این سرزمین جان یافته با احساسات و جنبش مردم انباز شده اند دروازه های آهنین بالاحصار بسرعت مسدود شد از هر شگاف و تیرکش کلاه خود آهنین و برق سر نیزه تفنگداران دشمن دیده میشد .

گلچهره با چشمان اضطراب آلود ستون های گرد غبار را برفراز سر سپاه دشمن دنبال میکند زنان و دختران در گرمای سوزان از فراز بام بسوی یک هدف نگرانند .

هدف هدفها :

راندن دشمن بیگانه از خاک مقدس وطن

مرگ یا آزادی

کنگره های کاسه برج در ظرف چند دقیقه باسر نیزه و تفنگ دشمن غرق در پولاد گردید .

زیرا کاسه برج پاسبان دروازه خونی و دروازه خونی کلید فتح بالاحصار است اینک یک انجام خط سپاهیان شیر پور از راه کوچه

(خرابات) به دامن کاسه برج رسید و بالاحصار از دو جناح درمیان حملات سپاهیان افغان قرار گرفت ازپل مستان و از دامن کاسه برج . روز به نیمه رسید سپهدار دشمن از کنگره کاسه برج فرمان آتش‌داد از این سو نیز آواز تفنگ باغریو تکبیر در آمیخت. دود و غبار فضا را پوشید بوی خون وباروت از هر سو برخاست .

گلچهره از جای که نشسته میتواند کاسه برج را بخوبی مورد دقت قرار دهد رزمندگان خشمگین افغان یکبارگی بپای کاسه برج هجوم بردند .

چه هجوم خونین و خطرناک . از دیوار های کاسه برج و از پناه هرسنگ باران مرگ میبارد جوانان سینه مال از کوه بالا میروند. کشته برکشته می غلطد. فریاد تکبیر لحظه بلحظه اوج میگیرد دشمن ستیزنده و خستگی ناپذیر تا پای جان دفاع میکند .

زیرا کاسه برج پاسبان دروازه خونی ودر دروازه خونی کلید فتح بالاحصار است افسرده رشید دشمن فرمان میدهد که مشت مشت طلای مسکوک درمیان جنگجویان مسلمان بریزند :

وی غافل است که دیگر چشم غازیان را خون گرفته

غافل است که این گلوله تفنگ و مسکوک طلا یک حکم دارد

گلوله اینکه سینه را سوراخ کند بهتر است از مشت گوهر که در کیسه غازی راه یابد .

گلچهره دید که جمعی سپید جامه بمهاجمان پیوستند آنها اهل

مسجد و مدرسه بودند که کفن پوشیده تنها با شمشیر های برهنه به پیکار پرداخته اند .

این سیه جامه گان کیست که با سفید کفنان ضمیمه شدند این ها زنان و دختران شهر کابل اند علما اعلان نمودن که غازیان روزه خود را قبل از غروب افطار نمایند

که جهاد درین وقت مقدم برهمه فریضه هاست .

که سنت پیغمبران چنین بوده .

عقاب

جوانی میان باران گلوله و تگرگ مرگ مانند عقابی که از خیل عقابان جدا شود ناگهان از سنگی بسنگی جسته خود را بپایان رسانید .

بعد از چند لمحه مشکی پراز آب بر دوش گرفته بسوی کاسه برج به پرواز درآمد وبحلق تشنگانی که در سوزش زخم وگرمای آفتاب از پا در افتاده بودند جرعه جرعه آب می رساند .

آفتاب به زردی گرایید جنگ خونین بفیروزی مسلمانان پایان یافت کاسه برج فتح شد سپاه منظم بیگانه یک سره محو شد .

فرماندهٔ بزرگ دشمن (کیوناری) که جنگ را اداره مینمود نخواست تسلیم غازیان شود بالاحصار را بوسیلهٔ مخزن باروت و ذخایر حربی آتش زد .

خود وهمراهانش درمیان خاکستر ودود کاخها می سوخته برای ابد در سنگر مرگ خفتند .

غازیان پس از ادای نماز شام اسلحه باز ماندهٔ دشمن را بغنیمت گرفتند و اجساد خون آلود شهداء را بر فراز سنگها زیر شاخه های ارغوان گذاشتند تا فردا در قبرستان (شهدای صالحین) بآغوش ما در خاک بسپارند .

جوانی که باهمه شهامت وفد اکاری درمیان آتش اسلحهٔ دشمن بمجروحان آب رسانده و از مرگ نجات داده بود از جانب مجاهدان باتفاق به (سقای شهیدان) ملقب گردید .

چه لقبی زیبا و جاودانی .

سپاه فاتح بشهر باز گشته مجروحان خود و بیگانه را بردند تا پرستاری نمایند درین شب مردم شهر دسته دسته افراد فاتح سپاه را بخانه های خود مهمان نمودند سقای شهیدان بار قفایش به سهم گلچهره رسید .

در خم و پیچ کوچه های کابل مشعل ها افروخته بود برج های قلعهٔ دختر شاه در تاریکی فرو رفته بود ــ معلوم شد شهزاده خانم هنوز از شیر پور برنگشته .

اما گلچهره درآن چاشتگاه سوزان که آتش جنگ را در کاسه برج مشتعل دیده طاقت نیاورده دروازه قلعه را قفل زده و خود با دیگر کنیزان قلعه بصف غازیان پیوسته است دروازه آهنین قلعه گشوده شدکنیزان و غلامان دختر شاه که از معرکه کاسه برج بازگشته بودند بهدایت گلچهره از سقای شهیدان و دیگر مهمانان پزیرائی کردند حجاب از روی آنها در سنگر برداشته شده بود .

گلچهره هنوز که پاسی از شب گذشته بود روزه داشت و از

چند قطره آب که در مشک سقای شهیدان باقی مانده بود روزه خود را گشود .

آنرا از شربت قند آمیخته با گلاب و یخ که در سفرهٔ افطار دختر شاه می نوشید گوارا تر یافت و روح نواز تر .

خیمه گاه گندمک[۱]

سپاه مجهز وقهار بریتا نیای عظیمی از سه جهت به انتقام کشتار اخیر هجوم آورده وچندی قبل پایتخت را فتح نموده است . بالاحصار بخونخواهی (کیو ناری) ویران شده است .

شهر ماتم دار است پیشوایان ملی مردم رابه جهاد مقدس دعوت داده در شهر ها وروستا ها گرد آمده در صدد حمله دسته جمعی بر دشمن و درپی نجات و طنند .

کابل بشکل کشتنگاه مجاهدان درآمده کوچه ها وبازار ها بخون شهداء رنگین است نزدیکان شاه بیمار وبخت برگشته وی را بران داشته اند که به دشمن تسلیم شده عازم هندوستان گردد .

اینک یک قطعه از سپاهیان انگلیس شاه و نزدیکانش را محترمانه به هندوستان می برند امشب سرا پرده شاه درمیان کشت زار های سر سبز شالی و گندم در (گندمک) نصب گردیده تفنگداران دشمن اطراف خیمه گاه را پاسبانی می کنند .

پاسی از شب گذشت گرما در کمال شدت است ـ گاه گاه شب باده سرد و گوارا از قله های برف پوش (سپین غر) هوا را

---

۱ ـ گندمک دهکده ایست بر سر راه جلال آباد که معاهده ننگین مشهور بمعاهده گندمک در آنجا عقد شده .

قابل تنفس می نماید .

دربن قافله مختصر دو خیمه بزرگتر بنظرمی آید . برفراز یکی علم بزرگ وبلند سپاه فاتح در اهتزاز است وبر فراز آن خیمه دیگر بیرقی کوتاه ونیمه افراشته .

آن خیمه از فرمانده قطعه عسکری دشمن است .

واین خیمه از پادشاه واژون بخت افغانستان .

خیمه های کوچک ومتعدد د ورادور خیمه های بزرگ صف زده .

شاه اسیر است پاسبانان نظامی ونزدیکانش وظیفه دارند که ازوی مراقبت نمایند مبادا برای نجات شاه غازیان افغان شب خون زنند و شاه نیزتن درد هدیدهٔ ستارگان از آسمان شسته و لاجوردی بر این منظر رقت انگیز نظاره می کند نور افگن های بزرگ با شعاع زننده که چشم را خیره میکند برپایه های بلند آویخته است .

درختان سروبا قامت های افراشته وانبوه برگ از دور بسان مبارزان پولاد پوش بپا استاده و بحال آماده باش می باشند .

سواران نیزه دار دشمن براسپان بلند لاغر که دم و یال آنها را بریده اند کشیک می دهند جامه اسپ ها غالباً کمیت وکهار یا مشکی شب رنگ است دشمن میترسد مبادا رلگ سپید درتاریکی شب هدف گلوله غازیان گردد .

لباس سو اران مانند هیکل های شان یک رنگ است چنان است که از سنگ سیاه وخیره تراش یافته اند چشم شان در اعماق ظلمت وقف جستجوی دشمن است ترس شبخون رزمندگان افغان غرور فتح را در نهاد آنها شکسته .

چرا میترسند آنها شاه را اسیر نموده و اینک با خود میبرند درباریان نیز در برابر خدعه و پول گردن نهاده اند. مبارزانی که تسلیم نشده بودند کشته شده اند.

بالاحصار به تلی از خاک وخاکستر تبدیل یافته شیر پور بعد ازین مرکز قدرت بلا منازع بریتانیای عظمی است نه جایگاه قیادت فرمان دهان افغان.

تنها یک انگیزه است که مایه هراس دشمن گردیده.

آن این است:

که آنها ادراک نموده اند که مردم این سر زمین در پیکار دین ورستا خیز آزادی بشاه وحکومت مرکزی اتکاء نمیکنند.

بلکه مرد و زن خورد و بزرگ کشاورز و کارگر با سواد بی سواد همه وهمه درین هنگامه ها هم فرماندهند وهم فرمانپزیر هم سالار سپاهند وهم سر باز هم شاهند و هم رعیت.

در چنین روز برقی که درنگاه آتشین گدای گوشه گزین شعله می زند تابنده تر از جواهریست که در قبضه شمشیر شهریاران می درخشد.

در گندمک دل شب است شاه اسیر وبیمار در خیمه خلوت خود بکرسی نشسته بسرنوشت هول انگیز ومبهم خود نگاه میکند نگران وماتم زده است تاجش نگون شده کشورش باشک و خون غوطه خورده وزیران ولزدیکا نش بازیچه دست دشمن گردیده و یکسره خود راباخته اند.

نمیدالد زیراین بار گران مسولیت که کمرش را خم نموده کجامی برندش ؟ فرزندانش را به کی می سپارند ؟ کدام سرزمین خوابگاه ابدیش خواهد بود ؟

برای هیچ یک ازین پرسش ها پاسخی موجود لیست .

ناگهان پردۀ خیمه یک سو زده شد .

تنی چند از درباریان با قباهای ابریشمین وشمشیر های مرصع که از کمر بند های گوهر نشان آو یخته بود در حالیکه از شال های نفیس کشمیر د ستار های محرابی بسته وریشهای انبوه خود را شانه زده بودند سرتعظیم در برابر شاه فرود آوردند .

در چشم هریک فروغ فتنه و شادمانی می تابید و باینده درخشانی که به‌آنها وعده داده شده بود امید وار بودند .

لخستین صدا سکوت خیمه را چنین درهم شکست :

حضرت جهان پناهی !

مانمک پروردگان جان نثاربا عذر اصرار صاحبان دولت‌انگلیس را متقاعد کردیم که حضرت جهان پناهی را از اسارت رها کنند وبسر زمینی مقیم گردانند که هر گونه ناز ونعمت . آسایش و رفاه حتی شکار شیر . فیلان سواری . جنگل‌های انبوه . قصرهای مجلل باغهای پراز گل وشب های صحرا نگیزان افسانۀ جهانست .

دومین صدا .

اعلیحضرتا بارها می فرمودید :

بهشت انجاست کا زاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد

ما حق نمک خوارگی را بجا آوردیم .

حضرت امیر ما از تشویش مردم باغی و سرکش افغانستان و از مسولیت سنگین این کشتار های بی امان در افراد سپاه صاحبان برکنار خواهد بود .

دیگر هوای سرد برف باری کابل و کشمکش پردرد سر پادشاهی خاطر اقدس را رنجه نخواهد کرد شاه در برابر این کلمات خاموش و به سقف خیمه نگران است بادست راست به قبضهٔ شمشیرش بازی میکند شمشیری که دیگر تا آخیر عمر از نیام بدر نه شد .

درباریان مبهوت مانده گوش بپاسخ امیرند .

بار دیگر پرده خیمه یکسوزده شده سه مرد نظامی بدون اجازه داخل شدند نزدیکان شاه بپاه خواسته سر تعظیم فرود آورند .

لمحات زمان بخاموشی می گذرد ــ شاه در دل هر لمحه بدبختی های را می خواند که در آینده متوجه آلست .

مرد اولین که رتبه عالی تر دارد بر فرق کلاه چرمین لبه دارش پیکان زرین راست استاده شمشیر باریک و بدون پیرایه از کمر ساده اش آویخته لباس نظامی ساده در بر دارد و موزه های سیاه براق بپا زنجیر برنجی به پهنای دو انگشت زنخش را تنگ فشرده وبد ورحلقه کلاهش پیوسته است .

ستاره های دوش ویخن علامه فرماندهی ویست چشمان کوچکش به کبودی چشم گربه و تیزی نگاهٔ گرگ بیانگرمکر وقساوتش می باشد .

آن دو تن دیگر یکی یاور است و یکی مترجم .

افسر چهل و پنج ساله درکمال غرور به امیر دست داده روبروی وی بر کرسی نشست شاه خسته و بیمار آرام و مغموم بکرسی تکیه داده بود .

افسر انگلیس گفت :

علیا حضرت ملکه فرمانده دریا ها وکشورها بمن افتخار بخشیده است تا پیام شاهانه را بشما که امیر محمد یعقوب پسر امیر شیر علیخان پادشاه مخلوع افغانستان می باشید ابلاغ دارم .

علیا حضرت ملکه اراده فرموده اند که ازین پس شما را آزاد بگذاریم که در یکی از شهرهای هندوستان در سایه حمایت امپراطوری بریتانیای عظمی آسوده بسر برید .

در انتقام خون های مردم که شما ریخته و سر . بازان مبارز ما را بخاک و خون کشیده اند شما را بیگناه دانیم وتعهد کنیم که زنان و فرزندآن شما و هرکه از همراهان تآنرا که بخواهید بشما برسانیم .

این بخشایش علیا حضرت ملکه معظمه بشرطی شامل حال شما خواهد شد که درین عهد نامه امضا کنید مواد عهد نامه بموافقت درباریان و نزدیکان خیرخواه شما کتابت شده .

مترجم کلمات وی را شمرده شمرده ترجمه نمود و آنگاه موافقت نامه را که زیر شعار رسمی دولت بریتانیا در دو نسخه انگلیسی و فارسی نگارش یافته بود بامیر تقدیم نمود .

شاه در پرتو چراغ که روی میز قرار داشت آنرا مطالعه کرد .
در حالیکه دست های اش از خشم میلرزید با صدای لرزان گفت :

چه حق دارید آزادی وطنم را سلب کنید و مرا باسارت ببرید چگونه روا میدارید این عهد نامه ننگین را که مبنی بر سلب آزادی و سر بلندی کشور من است امضاءکنم .

چند برق نگاه میان سیه چشمان افغان و کبود چشمان دشمن مبادله گردید .

نزدیکان شاه و درباریان فریبگر نزدیک شاه رفته آهسته بعرض رساندند .

بعقیده این غلامان جان نثار جز این هیچ راهی موجود نیست یا این عهد نامه را امضاء فرمائید یا هم شهزادگان و هم خانوادها یکسره کشته خواهند شد .

امیر بادست لرزان بند شمشیرش را که بان بازی میکردگذاشت و آن عهد نامه ننگین را امضا نمود ــ نزدیکانش بشادمانی شهادت خود را درآن ثبت نمودند .

هنوز رنگ از آن ورق سیاه خشک نشده بود که سپیدهٔ بامداد دامن لاجوردی آسمان را سپید کرد و گلبانگ خروس سحری از دهکده های گندمک خاموشی شب را بفراموشی سپرد .

دیگر برفراز خیمهٔ شاه نگون بخت آن بیرق شکسته نیز دیده نشد .

دختر میر بامیان

از روزگار کودکی و خانه پدر چیزیکه بیادگلچهره مانده آغوش گرم و مهر بار مادر است .

بیادش می آمدکه چگونه آغوش مادر را پناه خود بهشت خود و همه چیز خود می دانست بیادش می آید که در غریورعد ــ در دهشت زلزله ــ در غوغای برف کوچ در غرش سیل چگونه مادر ! مادر ! گویان در دامان وی پناه می برد . هیچ حصاری را استوار تر از دامن مادر نمیدانست هر حادثه بزرگ را در پناه آن حصار متین خرد و ناچیز می شمرد .

بیاد می آورد که چگونه مادر تا دل های شب بر بالین وی می نشست آهسته آهسته زمزمه میکرد ۰

مهرت از دل بدر موشه نموشه
شب هجرت سحر موشه نموشه
از همان خنده های قندینت
لب من پر شکر موشه نموشه

گلچهره خیال میکرد هنوز جای بوسه های مادر بر سرو روی گرم است .

بیاد داشت که مادرش افسانهٔ دو بت بزرگ بامیان رابه چه زیبائی روایت میکرد و میگفت .

نام آن بت بزرگ(سلسال) ونام آن بت کوچک تر (شه مامه) بود سلسال پسر جهان پهلوان بامیان بود وشه مامه دختر میربند امیر .

سلسال در نیرو مندی و دلیری و همه آداب و فنون پهلوانی همتا نداشت نام شه مامه در زیبائی و دلبری بسر زبان هابود .

روزی از روزها چشم سلسال برشه مامه افتاد نه بیکدل بلی بهزار دل عاشق و شیدای وی گردید شه مامه را نیز آو ازهٔ پهلوانی و نیرو مندی و شهامت سلسال مفتون خود نمود .

آوازهٔ دل دادگی سلسال به شه مامه در سر تا سر بامیان و بند امیر گسترده شد میربند امیر هرچه در قدرت داشت انجام خواستگاری های مکرر پسر جهان پهلوان بامیان را بتاخیر افگند .

سر انجام شرایط خود را چنین شرح داد .

باید میربند امیر سر دریا بندنهد تا دیگر در زراعت مردم تخریب وارد نکند آب دریا ذخیره گردد تا مردم از خشک سالی در امان باشند .

پلنگان وحشی که موجب آزار مردم اند از پا درآورده شود .

آن اژدهای دو سرکه چل دختر بیگناه را بنفس انشتشینش هلاک نموده صید شود بعد از انجام این شرایط سلسال باشه مامه دست خواهد یافت .

سلسال سه سال باسیل‌های خروشان پنجه داد. پلنگان ستیزنده را از پا درآورد اژدهای دو سر را با شمشیری که از فولاد آب دادهٔ

درهٔ آهنگران درست شده بود دو نیمه کرد و امر داد تا از پوست آن راه قصر شه مامه را درروز عروسی فرش نمایند منطقه بند امیر و بامیان از برکت تلاشهای خستگی ناپذیروی بهشت جهان گردید .

مرد و زن در انتظار روزی بسر می بردند که جشن عروسی بر پا گردد و در آن روز کوه و دره وشهر بازار را تزئین کنند . ودر شادمانی عروس و داماد شریک شوند .

داماد یکه در شجاعت و نیکوکاری و عروسی که در زیبائی وحسن اخلاق محبوب همگانند باید مردم در جشن آنها انباز گردند .

پیشوایان قوم در بامیان و بند امیر پیشنهاد کردند که مردم بند امیر به افتخار داماد و مردم بامیان به افتخار عروس دو یادگار تعمیر نمایند .

پیشنهاد بموافقت عامه پذیرفته شده با این ترتیب که دورواق بزرگ در دل کوه بتراشند و در بامداد جشن عروسی داماد دررواقی که همشهریان عروس تعمیر نموده اند و عروس دررواقی که همشهریان داماد بنیاد نهاده اند بایستند زنان و مردان بند امیر و بامیان در برابر آنهاصف کشیده مبارکباد گویند .

روز نوروز برای این جشن فرخنده اختصاص یافت .

نوروز در طلیعه بهار فرارسیده .

بامداد پگاه عروس و داماد با جامه های فاخر هریک دوررواق خود جا بجا شدند نسیم صبحگاهی می وزید . شاخه های بادام و زرر الو شگوفه بار آورده بود باخنده خورشید صدای مستان کبک از سر

هر سنک گوش دل را نوازش میداد جست و خیز ماهیان خالدار در امواج نقره فـام رود خانه که خالهای آن چون دانه های یاقوت می درخشید از دور نظر ربایی داشت .

آهوان مار خوار با شاخهای تاب خورده بلند و غزالان مست باشاخه های کوچک و هلالی ازین تیغه به آن تیغه می جهیدند .

در سینه کوهسار بسان پارچه ابریشمین زیبا سه خط رسم شده بود .

در قله های برفپوش خطی بـه سپیدی و روشنائی صبحدم . در کمر های پر جنگل خطی به سبزی و شستگی زمرد و در دامنه‌ها چمن چمن لاله بسرخی شفق .

گویی کائنات یکسره جان گرفته از دل هرسنگی و از زبان هر برگ گل و خاری زمزمه زندگی شنیده میشود .

هر ذرهٔ خاک و هر قطرهٔ آب با مشک و شراب در آمیخته است .

برروی رواق سلسال پردهٔ از ابریشم گلنار و برروی رواق شه مامه پرده‌ئی از حریر سبز آویخته بودند قرار برآن بود که بمجرد طلوع آفتاب پرده ها را یک سوزنند تا جهان پهلوان نیرومند بامیان دوشیزه زیبای بند امیر ناگهان در نظر ها نمایان گردند .

تا آواز شادمانی مردم با صدای خندهٔ کبک و سرود مستانهٔ امواج دریا ازآن استقبال کند تا روشنایی و گرمی آفتاب صبحگاهی فریاد مبارکباد مردم را بدرقه باشد . پرده ها یک سوزده شد

هزاران دل که در انتظار می تپید و هزاران چشم که برق اشتیاق درآن می تابید یک باره در سکوت و حیرت فرو رفت .

سکوت مرگ آفرین و حیرت دهشت انگیز .

آری هر دو دلداده سنگ شده بود .

سنگ . سنگ. سنگ های خاموش سرد بیجان .

مردم از هراسی و دهشت در برابر آن دو بت سنگین بی‌اختیار بسجده افتادند ازآن پس بامیان معبد عشق شد .

مردم تصمیم گرفتند که پس ازین هر هفته یک شب بیاد آن دو دلدادهٔ ناکام بآواز گریه کنند .

گلچهره از زبان مادرش میگفت .

این است رمز معبد عشق و شهر غلغله .

گلچهره ازین خاطره ها فراوان داشت .

گلچهره از پسران و دختران همبازیش همیشه با اشک آه یاد میکرد .

در عالم خیال صدای سم اسپ کبود کوه پیمای پدر احساسات خفته اش را بیدار می نمود .

خصوصاً بیاد روزهای که پدر او را در قفایش بر اسپ می نشانید و به گلگشت دره و دریا باخود می برد و از دیگر فرزندانش نازدانه تر بود هنوز بر خود می بالید زار زار می گریست .

پیمان برادری

سقای شهیدان و همراهانش درآن شام هفدهم رمضان که از معرکه خونین کاسه برج بازگشتند در قلعه دختر شاه در حجرهٔ که گلچهره تعین نموده بود خسته و خون آلود اما با روح مطمئین و قلب آرام خوابیدند .

با صدای کوبیدن نقارهٔ سحری بسوی بالاحصار و کاسه برج شتافتند .

اجساد کشتگان با پیکر های خونین بدون غسل و کفن بخاک نهاده شد یک سیمای مشخص از امیری وزیری بازارگانی دران میان نبود همه برهنه پایان بودند و بینوایان. زیر هرسنگی، در سینه هرسنگری در پای هر دیواری در سایه هر ارغوانی آرامگاه شهیدان گردید مادران بر تربت فرزندان جوان فاتحه خواندند و مردان مدفن زنان را گلپوش نمودند .

از مزار شاشهید تا قبر (لعل جبه بلند کمان) واز قبرستان حواجه روشنائی تا خواجه صفا بخوابگاه شهداء تبدیل یافت .

هنوز از بالاحصار و کاخ های ویرانش دود برهوا بود
هنوز بوی باروت و رایحه خون ازهوا استشمام میشد

مجاهدان بران شدن که زخمی های سپاه دشمن را تیمار نمایند .

اسیران را جایگاه آسوده معین کنند جز تنی چند که به سپاه دشمن پیوسته بوطن خیانت کرده بودند در روبروی دیوار سهمگین بالاحصار تیر باران شده اجساد شانرا بخندق عمیق بالاحصار غرق نمودند .

از شیر پورو شاه و از نزدیکان و وزرای متجملش خبری نیست .

شام فرار سید اختران بر آسمان هویدا شدند ماه درخشیده و طبقات نور بر تربت شهیدان نثار شد شهریان نیز هر یک بر بالین شهیدی شمعی افروختند دامن کوه چراغان کشتگان بود .

چه تفاوت ها که در روشنایی این چراغان و چراغان جشن ولادت یا جلوس امراء و شهزادگان است ؟

چراغی که بر تربت شهید می تابد قندیل محراب خداست آن شب هجدهم ماه رمضان بود و گلبانگ تلاوت قرآن از مساجد کابل آهنگ دیگر داشت .

مگر کبوتران عرش فرود آمده آیات دلکش قرآن را زمزمه می نمایند .

مگرامشب معراج شهید انست ؟

مگر گلگون کفنان روان های خویش را درپیشگاه الهی با ارمغان می برند .

گلچهره امشب نیز سقای شهیدان ور فقایش را بمهمانی دعوت

کرده بود درحجره مهمانان شمعی خفیف میسوخت سایه ها در دیوار سفید کرده هیکل هریک را رسم میکرد .

مهمانان دستاری بسر و دستاری بر کمر پیحیده بودند مگر لباس همه از کرباس بود از لای دستار کمر دستهٔ أستخوانی (پیش قبض) کوتاه وکج آنها از دوردیده میشد سقا از دیگران با نیرو وتناور بنظر می خورد رفقاء همه سقای شهیدان را (بابا) می نامیدند نه از شمار عمر بلکه احترام از خدمت آن روز معرکه .

مشک (بابا) که ار زنده ترین هدیه زندگی وی بود در گوشه حجره آو یخته بود تفنگ ها بدیوار تکیه داده شده بود .

گلچهره‌خود با دوسه کنیز دیگر آنانکه در پیکار کاسه برج اشتراک داشتند بخدمت مهمانان پرد اختند .

بامداد پگاه مهمانان خواستند با گلچهره و داع نمایند گلچهره بهر یک دستمال پر از نقل بخشید .

گلچهره از بابا التماس نمود تا او را خواهر خویش بخواند و گفت شهامت تو در روز جنگ کاسه برج پیوسته نقل افسانهٔ کنیزان این قلعه خواهد بود .

از بابا خواهش کرده گفت گاه گاه بتیمار دل غمدیدهٔ ما بپردازد ! واینجابیاید .

که مخلوق بیکس آواره و اسیریم .

بابا بخوشی پذیرفت پیمان رابطه خواهر و برادر با اشک گلچهره کنیزان زندانی ترشد .

افسانه

شب های کوتاه وستاره بار تموز است شاهزاده خانم دربستر اطلس سبز ــ روی تخت نقره کار برصفه داخل قلعه دختر شاه دراز افتاده پرتو لرزان ما وبا عطر گلهای چمن در آمیخته در وبام قلعه در سکوت فرو رفته دو کنیز آهسته آهسته کف پای شهزاده خانم رامی مالند آن سو ترک صراحی کبود بلورین سرشار از شربت گلاب و قند با جام زرین بروی میز نهاده شده .

گلچهره که امسال پنجاه خزان عمر را دیده بر بالین شهزاده نشسته وبا (پکه) باد یزن پر طاووس نسیم شبانه را بر روی وگیسوی وی باهتزاز می آورد .

گلچهره مانند سایر کنیزان همه احساسات زنانه و آرزو هایش مرده و درمیان چار دیوار قلعه مدفون شده است . دیگر بیچاره مجسمه ایست از سنگ که هر گونه اراده وآزادی ازوی مسلوبست دیگر وی بحکم سایهٔ ولی نعمت خویش است دیگر وی مانند سایر اجسام قلعه ملک مسلم و بلا منازع دیگران است .

شهزاده خانم سرش رابر بالش پر قو که قبه های زراند ودش در فروغ ماه می در خشد نهاده و منتظر است گلچهره بعادت هر شب افسانهٔ خود را آغاز کند . .

آهسته گفت :

دیگر افسانه های امیر همزه الف لیله و چار درویش دلم را ملول کرده امشب افسانهٔ نو باید گفت گلچهره بیمار بود ومجال شب زنده داری نداشت هر قدر حافظه اش راکاوش نمود افسانهٔ دیگر نیافت جز سرگذشت خونین خودش .

باخود گفت : چه میشود اگر شهزاده بداند که من از خود وسرگذشت خودسخن می رانم سرنوشت ما درنگاه آنها همه در حکم افسانهاست افسانهٔ خود را چنین آغاز کرد .

بود و نبود جز خدا کس نیست ونبوده ونخواهد بود .

درد امنه کهساری بلند و هولناک جنگل پوش و برف اندود دهکدهٔ کوچکی بود ودران دهکده قلعه ئی مانند این قلعه دختر شاه با دیوار های بلند و چار برج استوار آن قلعه از مردی بود مالدار وکشاورز گله اسپ وگوسفندش بفراوانی شهرت داشت مردم احترامش میکردندو مانند پدر قبیله دو ستش داشتند ــ دختری داشت زیبا که از دیگر فرزندا نش محبوب تر بود ــ هیچگاه از پدر جدا نمی شد هرجای میرفت پدرش اورابا خود میبرد در کشتزار ها در شکار آهو وکبک در صید ماهی همیشه پدر او را با خود باسپ می نشانید باخوند دهکده توصیه و تاکید میکرد که او را خواندن و نوشتن بیا موزد مادر نیز بیشتر از دیگر اولادش به وی محبت می ورزید هر صبح دعا های مخصوص میخواند وبرروی وی مید مید و در برابرش اسپند دود میکردتا از زخم چشم محفوظ ماند در گردن دختر پیوسته تعویض ها با پوش چرم سیاه و ناخن شیرویک

مسکوک نقره منقوش بنام خدا آو یخته میبود .

در گرمای تموز در کنار رود خاله سرد و خروشان و در زیر سایه گوا رای مجنون بید وچنار بسر میبرد و شب ها در پشت بام در کنار پدر و ما در میخوابید وبا ستار گان ازدور بازی میکرد .

روز های سرد زمستان در کنار پنجره برج که مشرف برکشتزار ها بود زیر لحاف صندلی می در آمد وبه نظاره برف میپرد اخت .

در فصل سرما از تماشای شاخه های پر برف درختان چنان حظ بر میداشت کـه در بهار از دیدن شاخه های پر شگوفه .

پدرش را مردم (میر بامیان) لقب داده بودند واین دخترش گل سرسبد بامیان بود اندک اندک دختر بزرگتر وزیبا ترمی شد دیگر پدروی را در شکار گاه با خود نمیبرد .

دریکی از روز های بهار میر بشکار رفت شام فرا رسید سایه کوه بر دهکده گسترده شد برج های قلعه در تاریکی فرورفت ولی هنوز میر بر نگشته .

دختر میر سراسیمه اندک دوراز قلعه نگران آمدن پدر بود .
وحشت زده بر اطراف مینگریست دلش سخت می زد آواز ضربات قلبش را می شنید .

هر لحظهخیال میکرد چیزی وی را د نبال میکند بهرسو مینگرست اما چیزی بنظرش نمی خورد خواست بقلعه باز گرد د وما در را از ماجرای نیامدن پدر آگاه نماید تاجهت خود رابسوی قلعه تبدیل کرد

ناگهان دو دست قوی باشتاب وی راچون انبور فولاد بسوی خود کشید چشم ود هانش را دستمال سیاه بسختی بست وبا یک حرکت سریع وی را در قفای خود براسپ نشانید .

دختر ساده دل نگون بخت تصور کرد پدرش بعادت گذشته خواسته است باوی مطایبه کند آرام ماند و هر لحظه با انگشتان لطیفش سر و گردن او را میخارید ودر آغوش خود می فشرد . دستمالی که چشم و دهانش را بسته بود چنان گره استوار داشت که هر چه سعی کرد باز نشد .

سوار به شتاب میراند وصدای بهم خوردن سم اسپش برسنگ ها درد ره می پیچید هیچ مانعی در برابر اسپ نیرومند وسبک پای وی وجود نداشت .

دقایق زمان نیز شتابان میگذشت دختر از تاختن اسپ وچشم و دهان بسته خود کم‌کم ملتفت شد که بچه سرنوشت شوم گرفتار شده بسر نوشت چند دختر دیگراز دور و نزدیک که از زبان مادرش شنیده بود .

تلاش های وی که خود را از پشت اسپ بزمین افگند بجای نرسید زیرا آدم ربای سنگ دل درهمان وهلهٔ اول پاهایش را نیز زیر شکم اسپ بسته بود .

سوار چون از آباد انی دور شد دختر بیچاره را از اسپ فرود آورد دستمال را از چشم ود هانش برداشت همین که چشمش بتاریکی آشنا شد خود را درد رهٔ تنگ و هولناک درمیان د و دیوار

کوه و در برابر هیکل دیو اسامی مرد ناشناسی یافت که سر و پوزش را پیچیده بود موزه های بلندش مانند دوستون فولاد بنظر می آمد تفنگی کوتاه برشانه وقمچینی درشت د ردست داشت دختر فریاد نمود و بگریه وزاری افتاد اما کیست که در آن درهٔ خلوت د ور از راه عمومی بفریاد وی رسد آواز گریه وگرفته سوار وی را بمرگ تهدید نموده گفت .

اگر صدای وی بلند گردد در تنگنای دره اش میکشد وپیکرش را به گرگان گرسنه وخونخوار میسپارد . خود را بپای سوار افگند وخاک و سنگ را بوسیدن گرفت .

آدم فروش سنگ دل او را بشتاب بقفای خود بر اسپ نشانید دست هایش را باطنات بکمر خود و پاهایش را زیر شکم اسپ بست وبا شال سیاه سر رویش را پوشید شتابان براه افتاد .

دیگر دوشیزه نازپرورد بیگناه موجودی بود اسیر. ناتوان. دست وپا بسته و مسافر د یارنا معلوم زار زار میگریست اما مجال حرکت نداشت . مانند برهٔی نو رسیده که در چنگال گرگ درنده افتاده یا شدیا بسان چوچه کبوتری که عقاب گرسنه از آشیانش ربوده .

چشمش بسختی بسته بود جهت رانمی شناخت از طلوع و غروب آفتاب آگاه نمیگردید چون از هیچ سو صدائی بگوش نمی رسید معلوم شد در بیراهه د ور از آباد انی روانست .

آواز یکنواخت سم اسپ بسان چکش بر مغز دختر بیچاره می نشست .

در هر جانب تاریکی وحشت و دهشت حکمفرما بود جز ترس ونا امیدی ظلمت و خستگی چیزی محسوس نمی شد . سوار گاه گاه در نیمه های شب دو سه ساعت توقف می نمود اسپش را تیمار و تغذیه میکرد صید مجروح خود را نیز فرود می آورد که بر فرش خار و خاره دمی بخوابد ولقمه نانی از گلو فرو برد دختر بیچاره اندک مجال می یافت که دست پایش را حرکت ودرد های خود را تخفیف دهدتا چشمش بجمال آسمان وجلوه ستارگان می افتاد یاد آسمان کبود و شفاف بامیان مانند خنجر در قلبش فرود می آمد .

کجاست مادر مهربان که بر زخم های وی مرهم نهد . وسر و رویش را بوسه باران نماید ؟

کجاست پدر نیرومند شجاع اش که ازین حیوان آدم خوار سنگدل انتقام کشد ؟

کو آن مردم مهربان دهکده کوآن دختران همبازی ؟

کس نمیداند چند روز ازین سفر شوم گذشته .

بیچاره زرد وزار شده تب سوزان . گرسنگی . تشنگی. بیخوابی او را از پا در آورده .

قسمت سفلای بدنش را کثرت آبله و جراحت از احساس افگنده دست وپایش را طناب از حرکت بازمانده سفر است وباز سفر . گاهی از خود میرود وسرش را به شانه دشمن تکیه میدهد .

احساس آرامی

بعد از گذشت چندین شبانه روز چشمش ناگهان بنور چراغ افتاد اندک اندک بخود باز آمد و احساس آرا می نمود دید دو سه زن در اطرافش نشسته اند خیال کرد مادرش آنجاست فریاد برآورد .

مادر ! مادر !

چشم خودرا مالید که مبادا بخواب باشد .

زنان اطراف که هریک سرنوشتی شبیه سرنوشت وی داشتند به تسلی وتیماروی پرد اختند در ظرف چند روز آتش تب فرونشست زخمها التیام یافت و کم کم بحالت اصلی باز گردید اماهمینکه دانست فرسنگها از آشیانه مادر د ور افتاده زار زار میگریست .

خود را در حصاری یافت که دیوار هایش تا دامن آسمان رسیده ــ همه چیز در نظرش نا شناس بود عمارت های نقش نگار کرده فرش های رنگا رنگ گلهای ناآشنا چیره های ناشناس ــ لباس های عجیب ـ خوراک های متلون ــ القاب و کلمات ناشنیده ــ اندک اندک دریافت که انجا روابطی است دگر گونه آنجا روابط غلام و کنیز با بانو و آقا حکمفرماست آنجا فرماند هی است و فرمان بری .

می دید که آنجا گناه و صواب معنای دیگر دارد و جزا ها

نیز بترتیب دیگر است آنجا کنیز و غلام ــ انسانی است که بشکل آلات و اسباب جامد در آمده . می دید آنجا فرزندان آدمی بوزینه شده . باید همیشه سرهای شان بحال تعظیم فرو باشد و در حالت ایستادن خود را دولا دولا خم نمایند ــ کفش های دیگران راپیش پای شان بگذارند ــ همیشه گوش بفرمان دارند . گوهر چشم را در دود و آتش مطبخ وبخاری از دست دهند تاپایان یافتن سفرهٔ رنگین طعام هرچاشت و شام گرسنه و دست بسته بایستند .

دشنام شنیدن وکتک خوردن وبفلک بستن جزء لازم زندگی محسوب شود .

دختر بیچاره شنیده که در ادوار باستان در چنین حرم سرا ها چه جنین ها بزور سقطها شده وچه جان ها تلف گردیده .

خوشبختانه این قلعه دختر شاه از حرم سراهای دیگر آسوده و مامؤن تراست .

بانوی بزرگوار

پس از چند روز آن غزال اسیر را به پیشگاه بانوی بزرگ و فرمانده قلعه بارد ادند .

بانوی بزرگوار باگیسوان خضاب کرده برگا و بالش ابریشم سپید تکیه زده بود برق انگشتر های طلا و نگین های قیمتی در انگشتان حناکرده اش از د ور بنظر میخورد .

دو کنیز جوان استاده با (چوری) مگس پرآن که از دم غژگاو پامیر د رست شده بودمگس ها یشر رامی‌را ندند شال سبز آبره برشانه اش افگنده بود ،

دوسه غلام بچهٔ جوان و کنیزان سوی ایوان دست بسته منتظر فرمان بودند بانوی بزرگوار با چشمانی که از پیری تنگ و خیره شده بود سراپای دختر را از نظر گذر انید بیچاره دختر میر با میان خوررا چون‌گنهگا ری میافت که برای مجازات آور ده شده باشد .

از ترس میلرزید دلدان هایش بهم میخورد و نگاهش را بزمین دوخته بود .

بانو پس از اندک سکوت باواز گرفته اش گفت .

به بهای که خریده ام می ارزد .

امر داد سر و تنش راشست و شوکنند جامه اش را بدل نمایند

چون شنیده ام اندکی سواد دارد بآخوند توصیه کنند که در تعلیمش کوشا باشد .

چون هم زیبا بنظر می آید وهم اصیل زاده در زمره خاصان قلعه محسوب گردد دختر آنچه دانست بسیار ساده بود :

یعنی بجای انکه آدم ربای جهنمی خونخوار را جزاء دهند پول داده واین دختر را از وی خریده اند .

یعنی دیگروی کنیز است محروم و اسیر است .

یعنی علایق وی بعد ازین از جهان گسسته وباید درمیان این قلعه جان دهد .

یعنی دیگر از دیدار مادر و پدر مهربان وبامیان زیبا و دختران هم بازی محروم است . پس ازین از نظاره دامنه های سر سبز و قلل برف پوش و از شنیدن نغمهٔ امواج وخنده کبک حظ نخواهد برد .

یعنی پس ازین اوست و این زندان آرزو هایش — اگر در بامیان می مرد در قبرستان دهکده بخاک سپرده می شد مادر داغدیده اش هر روز می آمد و خاک گورش را با اشکتر میکرد پدر مهربان نیز هر بهار از گلی و گیاه مشک آمیز نو روز بران پیرایه می بست ٠

اما زندان این قلعه قبریست که جاودان دران بفراموشی سپرده میشود چون افسانه بدین جا رسید گریه راه گلوی گلچهره را بست نزدیک بود فریاد کشد اما زود ملتفت شد که بر بالین دختر شاه نشسته و نفیر خواب نازوی بلند است .

شب زمستان و باز افسانه

پاسی از شب سپری شده کوه و بیابان صحرا و شهرستان در برف پوشیده است شهر کابل در سرما و سکوت فرو رفته خم و پیچ کوچه ها یخ بسته راه ها که از هرسو بشهر منتهی میشود مسدود است گویی از فضا بجای برف کافور باریده که رگهای زمین از جنبش باز مانده .

مردم همه در خواب اند .

مگر آنانکه بیمارند یا بیمار دار .

مگر آسوده گان توانگر که می توانند شب های دراز را باعیش شادمانی کوتاه نمایند .

مگر شب زنده داران روشن ضمیر که با نیاز ومناجات در امید باز شدن دروازه اجابتند .

مگر دو عاشق دلداده که شبهای دراز را دراز تر تمنا میکنند .

مگر زندانیانی که در شبهای شوم زندان و نقل مجلس شان دانه های زنجیر است .

اطاق خواب شهزاده بیگم را فروغ کم رنگ شمعهای که از دود شمعدان مرصع می تابد روشن نگهداشته .

شعله چوب‌های‌نیم سوخته‌بلوط در بخاری بزرگ دیواری برروشنائی اطاق افزوده گاه‌گاه آواز جرقهٔ آن سکوت را اخلال میکنند .

دود بخاری از دهنه دودکش بام بسان اژدهای سیاه بسوی آسمان گردن افراشته و پیچ خورده بفضای لاً یتناها می پیوندد .

چه علت است که دانه های صدفی برف پیام رحمت و برکت را بزمین می آورد مقیمان کره خاکستری زمین بوسیله ستون های دود ارمغان سیاه خود را بآسمان عرضه می دارند .

آری آن نشان سازش است و این نمایانگر سوزش .

پرده ضخیم بخمل عنابی در پنجره های سالون قصر نمیگذارد روشنایی و آواز بیرون رود و باد سرد بداخل آید .

عطر نرگس از دو نرگسدان گوهر نشان نقره برطاق مرمرین بخاری با نگهت سنبل گیسوان شهزاده خانم در آمیخته و هوای گرم سالون را مشک آگین نموده است .

لحاف بخمل گلنار باشکنهای موج دارش از فراز سندلی (کرسی) بتکیه های بزرگ همرنگ آن از چار سو پیوسته .

دو تابلوی بزرگ در چوکات های زرین بدیوار آویخته یکی رسم چوچه گوزن است که در جنگل تیر خورده و خون از زخم آن می تراود و مادر با چشمان وهشت زده و ترسناک بسوی آن مینگرد .

تابلوی دومی رسم نهال بادام است که نوشگوفه آورده و دختری زیبا با شاخهای زیبای آن بازی میکند .

شهزاده بیگم در لحاف سندلی تاحلق فرو رفته رخسار دلفریبش

در پرتو کم رنگ چراغ اندک پریده بنظر می آید .

چشم نیمه بازش به سقف دوخته منتظر افسانه است .

گلچهره در کنار بخاری بیرون از سندلی نشسته که تا پایان شب هم از آتش بخاری مراقبت کند و هم از شهزاده بیگم هم افسانه گوید و هم برای اوامر شهزاده بیدار باشد .

گلچره در شب های تموز که شهزاده بخواب میرفت بنظارهٔ جمال ستارگان مشغول می شد و راز نیاز میگفت .

اما در شبهای سرد و سنگین سرما با خاطرات خود مشغول میگردید با میان محبوبش بیاد می آمد خیال میکرد هنوز همان عصر روز است و همسا لانش ببازی مشغولند .

پدرش برای دلخوشی وی از برف های انبوه شکل شیر را در آورده هنوز گوسپند ها همان جایند که بودند اسپ نیرومندش در طویله هنوز سرگرم خوردن علوفه است .

اما آنچه روح وی را شکنجه میداد و استخوانهایش را در هم میفشرد خاطرهٔ آن شب شوم و آن گرگ آدم ربای خون خوار بود و ذکر سادگی خودش بود که چرا چنگال خون آلود کثیف او را از دستهای گرم و مهربان پدرش نشناخت .

وی نمی خواست بخاطراتی که چهل سال درین قلعه بسر برده بود خود را مشغول کند .

زیرا داستان های که از ساکنان قلعه شنیده بود همه کدورت آفرین و نفرت انگیز بود .

بیچاره گلچهره درمیان این خاطرات خاطرات آزادی وخاطرات زندان قلعه شبهای دراز زمستان را بپایان میرساند و بمجرد طلوع سپیده صبح آرام آرام بدهلیز میرفت و نماز بامداد را ادا میکرد .

درآن شب سرد شهزاده خانم بآیین شبهای دیگر از گلچهره خواست تا افسانه خود را آغاز نماید .

گلچهره چنین شروع کرد .

سالی در شهر آوازه افتاد که رقاصه زیبا و شور انگیز بنام (گلاب) از هندوستان آمده با ساز و آواز سحار با حرکات دلفریب و باجمال بی مانند خود ولوله در شهر کابل افگنده .

شمع انجمن پیران و جوانان گردیده .

ای بسا توانگران شهر که شب ها در اشتیاق وی مجلس ها بپا میداشتند .

و ای بسا سرمایه که نثار مقدم وی میگردید .

و ای بسا صوفیان خلوت گزین که بیاد وی از خانقا به خرابات می شدند .

و ای بسا ساکنان مدرسه که نظاره جمال وی را بقیل و قال مدرسه ترجیح می نهادند .

گلاب در موسیقی و رقص استاد هنرمند بود هم شیوا میخواند

هم ماهرانه می رقصید و هم دلکش می نواخت .

هر شکن مواج دامنش به احساسات بینندگان بازی میکرد .

و هر صدای که از پرده در می آورد دام پری شکار بروی هوا می گسترد .

در هر نگاه جان می ستانید و جان می بخشید .

خلاصه تمثالی بود که وی را از نغمه و ناز از شور مستی تراشیده بودند .

دران هنگام میان بازرگانان کابل جوانی بنام (گل) در ثروت و هوسبازی نظیر نداشت از جمال صورت و کمال معنی بهره اندوز بود .

کاخهایش در تجمل و شوکت باغهایش در خرمی و شادابی شهرهٔ شهر بود .

پدرش خواجه توالگر یکی دو سال پیش رخت لز جهان بسته و ثروث فراوان خود را به (گل) باز گذاشته بود .

(گل) دردام عشوه (گلاب) گرفتارگردید و هرچه داشت در راه عشق وی نثار نمود کاخ و گلستان کشتزار و سرمایه دوکان وقف عشرت شبانه گلاب شد .

اندک اندک گلاب نیز بجوانی و جوانمردی (گل) دلداد .

حدیث گل و گلاب افسانه شهر شد .

دیگرآن رامشگر شهر آشوب از مجالس عمومی پا گرفت و از رقص دست برداشت .

از الات موسیقی تنها به تنبور اکتفا کرد .

هر قدر دوستان ونزدیکان (گل) را ملامت نمودند که دست از دامن گلاب بردارد سود نه بخشید .

هرچه گفتند : آبروی خانواده پدر بزرگوارش بر سر این کار بخاک میریزد قبول نکرد .

هر یک دوشیزگان عفیف ثروت و زیبای خود را بوی عرضه داشتند باز هم مرغ گل یک لنگ داشت .

گل روزها بر در سرای گلاب می نشست و شبها بیاد وی اشک می ریخت .

سر انجام گلاب راضی شد که بعقد ازدواج گل درآید .

مراسم نامزدی پایان یافت و قرار بران شد که پس از یک ماه در شب (۲۱) رمضان آئین نکاح بجا آورده شود .

گل درآتش اشتیاق می سوخت باقیمانده میراث پدر را فروخت و بـه گلاب تسلیم کرد تـا بـه ذوق خودش جواهر قیمتی خریداری نماید .

جوانانیکـه دلداده مجالس گلاب بودند بمظلومیت گل رحمت آوردند و آرام نشستند شب زفاف نزد یکتر می شد و آتش عشق تیز تر می گردید .

ناگهان قضیه وارونه شد بازیگر روزگار بازی دیگر آغاز کرد یکی از شهزادگان که مدت ها مفتون آوازهٔ جمال و زیبائی گلاب

بود و شکوه سلطنت اجازه نمیداد که به وی نزدیک شود همینکه شنید انجمن آرای شهر حجله گزین شده و دست از رقص و لب از نوا باز گرفته .

بنام اینکه گلاب آداب موسیقی را به پردگیان حرم بیاموزد و دیگر بازار فتنه در شهر کاملا بر چیده شود .

شبانگاهی مخفیانه دربانان و سواران سلطنتی را فرستاد و آن مخلوق بی کس و مسافر را باهمه دارائیش بحرم سرای شاهی انتقال داد .

(گل) از وقوع این حادثه دیوانه وار سر بکوه و بیابان نهاد .

جاسوسان شهزاده وی را از شهر بدرکردند تا مبادا مردم بوی رحمت آرند و نام شهزاده ببدی شهرت یابد گل با گریبان دریده و پای برهنه شبها برگرد گورستان ها میگشت وآن آهنگ ها را که از گلاب آموخته بود باواز بلند میخواند و اشک میریخت .

روزی یکی از یاران وفادار عهد جوانی به تفقد وی پرداخت گل دست بدامن او زد و خواهش ها نمود که یکبار وی را بدر سرای سلطنت رهنمونی کند .

یار وفادار داعیهٔ وی را اجابت کرد .

صبح یک روز بهار که نسیم نو روزی می وزید هوا مشک آگین و زمین از گل لاله رنگین بود لباس و سر صورتش را اصلاح نموده او را نزدیک دروازه حرم رسانید دربانان با ردای سیاه و عصای بلند در برابر دروازه آهنین کشیک میدادند آن سو ترک

سر بازان قطعه سلطنتی مسلح صف بسته ایستاده بودند .

تا چشم گل بر دیوار های بلند حصار سلطنت و دروازه پولادین آن افتاد با خود گفت این است قفسی که گلاب محبوب را درآن افگنده اند از خود رفت و بخاک افتاد .

پاسبانان پنداشتند ستمی بوی رسیده و میخواهد بشهزاده عرض نماید بوی رحمت آوردند .

درین هنگام گذر اخند ریش سفید خدا شناس حرم سرا بد آنجا افتاد دلش بحال گل سوخته و از دربانان خواهش کرد که او را به حجره اش برسانند .

اخند که فرزندان شهزاده را درس میداد آهسته آهسته گل را بحال اصلی اش باز گرداتید و به پرسیدن آغاز نمود .

گل که سیمای نورانی وآن همه مهربانی را از اخند مشاهده کرد ماجرای خود را با وی درمیان نهاد و در آخر از اخند تمنا نمود سلام او را به گلاب برساند .

اخند را از ترس دهشت گرفت و گفت :

گلاب در زمرهٔ پرده نشینان حرم در آمده بردن سلام بمرگ تو و بمرگ و بمرگ من تمام میشود گل بگریه افتاد وسر بقدم اخند نهاد و زار زار گریست .

بسر طاق کتب درسی اطفال نهاده بود .

آخنده چون هیچ چاره نداشت گفت بیا از دیوان حافظ شیراز

تفأل کنی هرچه پاسخ آمد چنان خواهد شد .

گل که از کودکی بفال حافظ عقیده داشت فاتحه خواند دیوان را گشود از قضا این بیت در اول صفحه بود .

در کار **گلاب و گل** حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آه از نهاد گل برآمد و پس از دو سه سرفهٔ خونین جان بجان افرین سپرد تا آخند متوجه گردیده گل بدیوار تکیه زده بخواب ابدی فرو رفته بود .

چاشتگاه آن روز در تابوت را از قصر سلطنت بدوش کشیدند و درسایهٔ ارغوان ها در قبرستان شهداء در خواجه صفا بخاک سپردند .

زیرا گلاب نیز دران روز در داخل حرم سرا بسکتهٔ قلب در گذشته بود گلچهره چون افسانه را بدین جا رسانید ملتفت شد که شهزاده خانم بخواب ناز رفته و آینده روشن خود را در ضمن رؤیا های شیرین مشاهده میکند .

سبد انگور

چندین بهار جایش را بخزان و برگریزان سپرد ــ روزها وشب ها در چین و شکن کتاب بزرگ زمان ناپدید گردید .

ولی بابا سقای شهیدان پیمان برادر خواندگی را با گلچهره نگسست .

هر سال در فصل تیر ماه که تابش ستارهٔ میزان خوشه های انگور را شیرین میکرد از گلچهره خبر میگرفت بالای دو کجاوهٔ انگور که هر هفته بر پشت خر فرمان برش برای فروش کابل می آورد سبدی پراز انگور بنام گلچهره مینهاد .

بابا ـ با همراهانش هر یک خر خود را از انگور بار نموده شام براه می افتادند و نماز بامداد کابل میرسیدند .

در موسم انگور هوا معتدل آبها روشن و شبها ستاره ریز است .

شبگردی آن هم در شب های فراخ و خاموشی قلعه حاجی سخت دل انگیز و گوارا بود .

صدای زنگوله خوش آهنگ خر رنج بیخوابی را بر راهرو سبک میگردانید بابا که در فصل زمستان با همراهان خود از همین راه بکابل چوب میرساند و از بیم گرگ و شمال های طوفانی برنج

بود در ماه میزان بیابان آرام را بدون درد سرطی میکرد،

جوانان انگور فروش در دل بیابان و جلوهٔ اختران سرود انگور را بآواز میخواندند صدای یکنواخت آنها باطنین زنگوله دستگاهی از موسیقی طبیعی در صحرا ایجاد میکرد .

این تصنیف وقتی ساخته شده بود که بعد از معاهده ننگین گندمگ کشور به قوای انگلیس سپرده شد و افغانستان ویژه شهر کابل بخون فرزندان وطن رنگین بود سپاهیان فرنگ هرجا مجاهدی می یافتند می‌کشتند فریاد ملت خفه و زبان اعتراض بسته بود انگور فروشان این تصنیف را هنگام فروختن انگور می‌خواندند تا در ظاهر نظر مردم را بانگور جلب‌کنند و در حقیقت نام خاین و صادق را در لابلای آن گوش زد نمایند .

بعضی از بند های تصنیف این بود،

حسینی حسن خوبانست
بیابچیم انگور بخو !

کشمشی نقل دهقانست
بیا بچیم انگور بخو !

ولی مامد لات کلانست
بیا بچیم انگور بخو !

غوله دان غول بیابانست
بیا بچیم انگور بخو !

قنداری زلف جانالست
بیا بچیم انگور بخو !

میر بچه مرد میدانست ــ بیا بچیم انگور بخو !

صابی قند جوانانست ــ بیا بچیم انگور بخو !

نام اکبر بدرانست ــ بیا بچیم انگور بخو !

امین الله شیر شیرانست ــ بیا بچیم انگور بخو !

یعنی ای بچهٔ من ! بیا انگوربخور .

حسینی - کشمشی - غوله دان - قنداری - نام های انگور است.
ولی مامد سرداریست که با انگلیس خدمت کرد .

اکبر خان وزیر اکبر خان غازی امین الله نائب امین الله خان مجاهد لوگری ومیر بچه عبارت از میر بچه خان غازی کوهدامنی است.

بابا ــ زمستان پوستین چه می پوشید یک پوستین چه چند سالْ دوام میکرد دامن کوتاه‌آن تا نیمهٔ رانها میر سید پوستین چه غالباً در استالف از پوست گوسپند درست می شد وموهای آن در آستر می بود .

بابا - در اوایل زمستان همیشه یک کوزه چه شیره مهتابی به گلچره ارمغان میآورد باغداران کوهدامنی در اواخر تیر ماه بوته های شترخار را در چرخشت (چار خشت) روی هم می چیدند وخوشه های انگور را بران می نهادند وپاهای خود را شسته آنرا لگدمال میکردند که آب انگور از لای خارها به چرخشت جمع میشد بعداً آنرا بدیگ های بزرگ روی آتش می نهادلد تا جوشیده بقوام می آمد آنرا دوشاب یا شیره می نامیدند .

در کلکان دهکده بابا در شب هـای مهتاب دختران خم های دوش آب را با چوب‌های تراشیده بید چندان بهم می زدند تا خوب سفت و سفید می شد این بود شیرهٔ مهتابی .

گلچره در برابر این ارمغان شیرین مقداری چای سبز و پارچه برای دستار به بابا هدیه میداد .

بابا و رفقایش در اثنای رفت و آمد کابل گاهی از شدت گرما و گاهی از شمال های طوفانی زمستان در مسجد قلعه حاجی که در نیمه راه سالها در گوشهٔ دشت متروک بود توقف میکردند.

در جوار مسجد ــ گنبد نگارین مزار حاجی سعدالدین شاعر و عارف مجذوب انصاری در آن بیابان فراخ و خاموش حالتی جذاب داشت .

در سرما و گرما از گرگ و طوفان سر پناه مسافر بود .

بابا و همرا هانش از کلکان تا کابل پیاده و در طریق برگشت گاه پیاده و گاه‌به پشت خر راه می پیمودند .

خر یا عزیز خاطر شیخ اجل سعدی[1]

این حیوان مسکین و بی آزار قانع و بار بردار همدم و همقدم قافلهٔ انگور فروشان بود روز های دشوار سفر را با خوردن خار های خشک و علف هرزه بسر میبرد شب هرجا قافله منزل میکرد به توبرهٔ کاه و مشتی جو اکتفا می ورزید .

هم چنان پیزار (کفش) معمر انگور فروش با داشتن میخهای آهنین بزودی سوده نمی شد نعلی‌که برسم این حیوان بیچاره میخ شده بود مدت ها دوام داشت .

پیران دهکده خر را حیوان بارکش عزیز ومبارک می شمردند و بسواری خر و داشتن آن افتخار می کردلد و می گفتند .

آن چند شخصیت معدود که با پیام آسمانی و جاودانی خویش مردم جهان را بسوی حقیقت رهنمونی کرده و ذهن بشر را تکان داده اند اکثر بر خر سوار می شده اند .

موسی پیغمبر برهنه پای بنی اسرائیل فرعون مدعی الوهیت را در رود نیل غرق کرد .

---

۱ - مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است

و عیسی پیغمبر ناصری که مرده را جان می بخشید و کور را بینا میکرد .

و شبان بت شکن کعبه حضرت محمد پیغمبر اسلام که رایت تاجداران و پرچم ستمگران جهان را واژگون نمود همه بر خر سوار می شدند .

اسپ مرصع یراق گیتی پیمای جهانگیران در زوایای تاریک اصطبل تاریخ بفراموشی سپرده شده اما آوازهٔ خر این برهنه پایان حق شناس هنوز در دهلیز زمان پای بر فرق سال و ماه می کوبد .

حتی خر ملا نصرالدین درویش ساده لوح بی بضاعت را تاریخ می شناسد و ذکر آن درمیان اکثر مردم جهان تکرار می شود اما از اسپ جهان ستانان نشانی در صفحات تاریخ بجا نمانده . مگر یکبار یا دو بار .

پیری

بابا ـ باگذشت عمر به مرحلهٔ پیری رسید واندک نیروی جوانیش به ضعف گراییده وی برانست که ازین پس بخدمت تاکستان مختصرش مشغول گردد .

به نیازمندان روستای خود یاری نماید و بجای سفر های خسته کن کابل بگوشه مسجد به راز و نیاز بپردازد .

اینک پسرش بر شد جوانی رسیده شجاع و امین بار آمده رفقایش بوی اطمینان پیدا کرده اند .

نیروی بدنی ـ راستکاری ـ دلاوری و زکاوت وی در زبان ها افتاده .

بابا ـ رفت وآمد کابل و فروش چوب و انگور را بعهده پسر رشیدش گذاشت و خود دستارش را که نشانهٔ کار و فعالیت بود از کمر باز کرده پهلوی مشکش بدیوار آویخت تا مدام از دیدن آنها ایام جوانی را بیاد آرد و بیاد تشنه لبان گلگون کفن کاسه برج افتاده برروان آنها فاتحه و درود خواند .

بابا وصیت کرده بود که چون بمیرد مشکش را در قبر زیر

سرش بگذارند تا به برکت آن ارمغان مقدس رحمت و بخشایش الهی را جلب نماید .

لا لا

فرزند رشید بابا چنانکه گفتیم جوان سرکش دلیر . قاطع و باتصمیم بود ازآغاز جوانی علایم رشادت و دلاوری در وی دیده می شد - در برابر زورمندان و ستمگاران عاصی و طغیانگر و در مقابل ناتوانان و بیوه زنان نیازمند . فروتن و فرمان بر بود !

به سرگذشت بیچارگان گوش می نهاد و سخت علاقه مند بود که بتواند بآنها یاری نماید همیشه در باطن خود یک نوع اضطراب و بی قراری احساس میکرد بدون آنکه علت را بداند از سرمایه داران سود خوار بدش می آمد و از کشاکش عمال حکومت که مردم را می آزردند منز جر می شد در اوایل وی را نزد آخند بردند که درس بخواند طبع سرکش و بیقرارش از اطاعت استاد سر باز زد روزی که معلم رفیق او را بدون کدام تقصیر بفلک بسته بود عصیان ورزید و با معلم در آویخت ازین جهت پای او را بفلک بستند و از درس طردش کردند .

ازآن روز به بعد به سرکشی و جسارت شهرت یافت .

محیط آموزگاری وی را بعهده گرفت .

برای ذهن مستعد و طغیانگرش هر حادثه حکم درس داشت از دانستن الفبای کتاب بدانستن الفبای زندگی پرداخت توصیه پدر در روح پسر مکتب گریز سرکش موثر نیفتاد .

پدرش هر شب سرگذشت زندگانی قهرمانانه مجاهد را بوی می گفت تا بتواند ازین راه وی را بنوشتن و خواندن تشویق نماید .

داستانها یا از دیدگی های پدرش بود یا از شنیدگی های وی .

تطبیق سرگذشت ها با حوادثی که هر روز میدید در نهاد طغیانگر وی هیجان و کدورت بار می آورد نزدیکترین سرگذشتها بروزگار وی سرگذشت درد آور سه قهرمان ملی بود که در مقابل قوای انگلیس جنگ ها نمودند و قربانی ها دادند و سرانجام به چه حالت فجیع جهان را ترک گفتند :

پدرش در ضمن سرگذشت دیگران گفته بود .

محمد جان خان غازی و ملا مشک عالم و مولینا عبد الغفور پرچم دار آزادی کشور و سر باز باشهامت اسلام بودند مردانی بودند که در شجاعت و تدبیر نظیر نداشتند .

آنها بودند که با همت فرزندان این سرزمین نیروی انگلیس را بزانو در آوردند .

اما همینکه کشور آرام شد آب رفته بجوی باز گشت آنها را چنان بی رحمانه کشتند که داغ این واقعه هنوز گرم و سوزان است.

پسر مکتب‌گریز تفصیل واقعه را به اصرار از پدر پرسید پدرش چنین گفت .

شب بود اما شبی سخت تاریک و هولناک .

ابرهای سیاه آسمان کابل را پوشیده بود سه قهرمان را در

قصر سلطنت بمهمانی دعوت داده بودند ـ تنها آمده بودند زیرا خانه پادشاه در حکم خانهٔ خود آنها بود این ها بودند که دستار سلطنت را بعد از قناعت دادن ملت مجاهد و جنگجو بر بسر امیر بسته بودند .

مهمانی به شادمانی پایان یافت سه قهرمان از قصر خارج شدند که بخانه باز گردند .

شب به نیمه رسیده بود ــ دژخیمانی که در کمین بامر امیر پنهان بودند نا گهان از چار جانب ریختند و سه قهرمان محبوب را چشم و دهان بستند و دست و پای شانرا زنجیر کرده بر اسپهای آماده و تازه دم نشانیدند و در انبوه سواران مسلح از کابل بسوی شمال انتقال دادند .

قبلاً در هر منزل (۱۰ میل) بیست بیست سوار مسلح را آماده نگهداشته و سه اسپ یدکی بآنها سپرده بودند .

این سه قهرمان دلیر را با شتاب از یک منزل بمنزل دیگر بسواران تازه دم می سپردند و شب و روز گرسنه و تشنه با چشم های بسته و دشت پای زنجیر پیچ آنها را منتقل گردانیدند . حتی نگذاشتند که نماز بخوانند و این عمل نا جوانمردانه و شنیع چنان بسرعت انجام یافت که کس آ گاه نشد و سوران موظف شان نیز پی نبردند که کیستند ؟

سرانجام مسافتی که باید بد و هفته طی می شد چار روز را در بر گرفت .

دشت (آب دو کوتل) که از شهر مزار شریف بطرف جنوب

تخمیناً پانزده بیست کیلو متر مسافه دارد مقتل پیشوای آزاد گان و سردار مجاهدان تعین شده بود .

دژ خیمان دولت چشم براه مجرمان بودند بجای پرچم فیروزی چوبه دار در یک گوشه آن بیابان خلوت نصب شده بود .

همه بران عقیده بودند که جاسوسان اجنبی و دشمنان وطن بمجازات میرسند ونمی دانستندکه سه قهرمان ملی وسه آزاد مرد تاریخ را می کشند .

صبح تازه دمیده بود هنوز بهار دامن نچیده و سر تا سر بیابان از گل سرخ پوشیده بود تام در وقتی‌که گلبانگ اذان محمدی از کنگره گنبد سبز (سخی شاه مردان) نماز بامداد را اعلان میکرد .

سه قهرمان بزرگ با سرو صورت بسته با بدن های خسته و خون آلود با دست و پای زنجیر پیچ در حالیکه هیچ کس آنها را نمی شناخت بدار آویخته و بخاک سپرده شدند[۱] .

۱ـ آبده مزار آنها در سلطنت نادر شاهی تعمیر گردید .

دو سردار ملت

بابا داستانهای قهرمانی سردار دلیر افغان وزیر اکبر خان را به اجمال میگفت و بیشتر به نقاطی اشاره میکرد که بر انگیزندۀ احساسات جوان‌ها بود و شرح میداد که چگونه از زندان بخارا خود را نجات داده با مبارزان پنجشیر گلبهار کوهستان چاریکار خود به کلکان رساند و از آنجا براه دشت قلعه حاجی به کابل حمله برد. میگفت پدرم با دیگر جوانان مبارز در تمام معرکه ها در رکاب وی بودند.

میگفت مادر وزیر اکبر خان از کابل چند تارموی خود را به بخارا فرستاد و به پسرش نوشت این گیسوان مادر تست که بدست دشمن افتاده اگر زود خود را نرسانی و افغانستان را نجات ندهی شیر خود را بتونمی بخشم ــ بابا خط سیر لشکر وزیر را تا کابل یک‌یک توضیح میداد میگفت وزیر در اثنای رفتن بکابل یک نماز جمعه را با سپاه غازیان در مسجد جامع خود مان در کلکان خوانده و شبی اتراق نموده است جای که وزیر نماز خوانده در برابر محراب در صف اول است تو نیز باید همیشه در همان جا نماز بخوانی که قدمت بر نقش قدم وزیر غازی باشد که آنجا قدمگاه مرد مردان و زیر اکبر خان است.

میگفت چون وزیر اکبر خان در جلال آباد میمبرد وصیت کرد جنازه اش را بمزار شریف انتقال دهند مبادا روزی دشمن باز گردد

و تربت او را پامال کند جنازه وزیر از همین راه بر پشت پیل عبور دادند تابوت مقدس او را شب در برابر مسجد کلکان گذاشته بودلد .

از قهرمانی سردار محمد ایوب فاتح میوند یاد میکرد و حسرت میخورد که در رکاب وی حاضر نبوده میگفت این دو سردار حقیقی بر تخت سلطنت نه نشستند و بآزار مردم مایل نشدند .

مردانه جنگیدند و مردانه مردند و تاریخ افغانستان بنام آنها جاودانه افتخار میکند .

عقده ها

بابا ــ بغض قریه ها را به پسرش نشان میداد و می گفت درآن قریه آن قلعه متروک و ویران از میر بچه خان است آن قلعه متروک در ده قاضی نزدیک چاریکار از صاحبزاده غلام جان قلعه متروک تتمدره از چلندر خان و قلعه مخروبه دوبالی از عبد الکریم خان و هم چنین چندین قلعه متروک را در دور و نزدیک بپسرش نشان میداد که هر یک از پیشروان معرکه های ملی بودند و خود آن ها بحکم حکومت های خود مایا کشته شدند و یا فرار هندوستان .

میگفت هر یک ازین قلعه ها مرکز اجتماع مردم و خانه رهبران آنهاست که بعد از هزیمت دشمن و پیکار های خونین مورد غضب حکومت افغانستان واقع شد و متروک گردیده است .

بابا ــ شبها معرکه کاسه برج را بفرزندش حکایت میکرد و چنان با حرارت و آب و تاب شرح میداد که لالا بی اختیار خود را بمشک و دستار کمر پدرش که در دیوار آویخته بود می رساند و آنرا بوسه میکرد .

حوادث روز بیشتر لا لای جوان را رنج میداد رشوت خواری ها ـ دزدی ها ـ بی عدالتی ها ـ شکنجهٔ بیگنا هان. سود های گران سرمایداران ــ این ها همه بر عقده های وی می افزود واستعدادی را که طبیعت بوی ار زانی کرده بود بیدار میکرد .

لا لا پس از انجام وظایف خانگی و خدمت تاکستان و تیمار خر نازدانه اش همینکه فرصت می یافت زمستان در گوشه تابه خانه گرم مسجد و تموز در سایهٔ گوارای درخت چنار که محل استفاده همگان بود با جوانان همسال خود مشغول صحبت می شد پیر مردان دهکده آنسوتربساط صحبت شان را گرم میکردند ـ هرکس دیدگی های خود را حکایت میکرد خصوصاً کسانیکه تازه از کابل برمی گشتند حکایاتی داشتند که برای دیگران جالب بود .

لا لا بیشتر از دیگران برین قصه ها گوش می نهاد واز هر قصه حصه بر میداشت مکرر سوال میکرد تا پاسخ نمی گرفت گریبان گوینده را رها نمی کرد .

برخی ازین قصه ها چند ان غم انگیز بودکه مایهٔ نفرت و انزجار شنونده می شد .

شگفت این بود که لالا به قصه های نشاط آور و عادی خود را مشغول نمیکرد .

گویند گمان میکرد که وی موظف است تا قصه های غم انگیز را بشنود و بخا طربسپارد رفته رفته رفقای وی که همه جوان وبی سواد بودند بشنیدن این گونه داستانها دلچسپی گرفتند وبصورت نا آگاه شنیدن آن قصه ها انزجار و نفرت در آنها تولید میکرد و آنها را به هم نزدیک می ساخت .

قصه ها همه عادی و ساده و بدون پیرایه بود اما تأثیر آن اعماق روح لالا و رفقای جوانش راتکان میداد .

سرگین

مثلاً یکی از آن قصه ها چینن بود .

دو دختر نابالغ را دیده بودند که در یکی از خیابان های عمومی کابل بروی یخ های سرد زمستان باهم در جنگ و ستیز ند . موهای همد یگر رامیکندند ور خسار هم را میخرا شیدند خون از سرو صورت آنها جاری بود هریک تو بره بر پشت بسته بودند که سرگین حیوانات را برآن می گذاشتند تا مادران شان برای پختن نان و گرم کردن سندلی از آن استفاده نمایند کس لبود که آنها را از هم جدا نماید .

پیکار دو موجود گرسنه بود
پیکار دو کبوتر بیگناه بود
پیکار دو دختر سرما زده وپا برهنه بود

یک دانه سرگین که بر سرآن نزاع داشتند در زیر آسمان پهناور پروردگار هیچ جا هیچ ارزش نداشت :

اما درآن خیابان یخ بسته در آن شمال طوفانی درآن غروب آفتاب به کشمکش خونین آن دو یتیم بی نوا می ارزید.

دیده بودند که درآن اثنا مردی باشکم نهایت فربه با بروت های تاب داده با کلاهی از فاخرترین گوسپند های قره قل درمیان بالا پوش خز سیاه سوار بر اسپ عربی از راه میگذرد ــ دود پیپ

قهوئی و بزرگ اش بر هوا هاله می بندد ــ عینک سیاهش برهیبت و شکوهش می افزاید .

دیده بودلد که به مجرد انکه سوار مغرور و متمول از آنجا عبور نمود ناگهان درمیان آن دو دختر جنگ باشتی مبدل شد .

لالا پرسید مگر سوار چیزی بانها بخشید .

گوینده گفت :

خیر دو دختر یتیم بر سر تصرف یک سرگین باهم نزاع داشتند اسپ توانگر یک سرگین دیگر افگند دیگر حساب فیصله گردید و نزاع برخاست .

جگر

مثلاً قصه دیگر چنین بود .

گوینده گفت روزی در بازار شاهی از کنار دوکان قصاب می گذشتم .

کتابی که تازه از کتاب فروشی خریده بودم در بغلم بود آفتاب بزردی مایل شده بود در دیوار سپید دوکان تصویری از دور نظرم را جلب نمود گویا سراپای انسانی را بر دیوار رسم کرده بودند پیشتر رفتم رسم به مجسمه تحویل بافت چون بیشتر تامل کردم دیدم بجای رسم و مجسمه مردی لاغر با لباس ژولیده وریش نیمه تراشیده چون نقش بدیوار خود را چسپانیده است .

قصاب میگفت ــ من دروازهٔ دوکان را می بندم که روز بپایان کشیده .

نقش متحرک میگفت :

من جگر گوسپند میخوا هم تنها نیمه جگر که پسر جوانم بعد از یک ماه امروز از تب محرقه سربر داشته — طبیب توصیه کرده است پرهیزش را با کباب جگر بشکنند مادرش بدست من پول فرستاده .

قصاب : گفتم جگر ندارم .

نقش متحرک : به قناره اشاره نموده گفت انجا پنج تا جگر آو یخته است .

قصاب — این جگر ها را برای سگ های وزیر خریده اند .

نقش متحرک اشکریزان براه افتاد توصیهٔ من نیز به دل سنگ قصاب کار نکرد براه خود روان شدم .

افتخار

مثلاً قصهٔ گویندهٔ دیگر چنین بود .

در شور بازار مردم در مقابل دروازه منزل مجلل یکی از بازرگانان ازدحام کرده بودند من نیز بعادت دیگران که در اجتماع شامل می شوند در حلقه مردم ایستادم پلیس ها با لباس سرخ[1] واشپلاق های نقرئی صف های بینندگان راشگافتند .

سر انجام معلوم شد جوانی در یکی از حجره های زیز زمینی افتحار نموده است گوش و چشم ها وقف دانستن قضیه گردید .

---

۱ ـ در اغاز تشکیلات نظمیه در کابل در دوره امانی پلیس لباس سرخ میداشت .

بعد از دو ساعت سیمای خواجهٔ با زار گان باشال کشمیری وکفشهای زردوزی وریش انبوه خضاب کرده وشکم برآمده اش از دروازه سرای نمودار گردید .

از سر و صورت افسر پولیس معلوم میشد که قبلاً باخواجه با زرگان موافقت نموده اند خواجه با صدای امرانه گفت نعش او را از سرای من بیرون کنید و بکسانش بسپارید که دور از گورستان مسلمانان دفنش نمایند زیرا وی خود کشی نموده و مردار مرده است .

دقیقه ئی چند سپری نشده بود که نعش جوان را به کهنه گلیمی پیچیده در کوچه بزمین نهادند گفتگوی مردم تماشا گر بلند شد .

کشته شده دیگر گفت خود را خفه کرده دیگری : به بینید رنگش بـه شهیـد می ماند دیگری : چه زیبا جوانست خیال میکنی هنوز زنده است وحرف میزند ــ چشمان قشنگش باز است بیچاره لباسش پاره پاره و پایش برهنه است .

درمیان این گفتگو ها و حدس ها ناگهان فریاد زنی فضارا شگافته واویلا کنان بسر جمیعت رسید .

آه پسرم پسر جوانم فرزند ناکامم .

آخر عذر های مرا نشنیدی بربیکسی ام رحم نکردی بر بیچارگی ام نه بخشودی تماشا چیان کنجکا و به پرسش پر داختند .

زیرا دانستند او مادر این جوانست سخن مادر آیت حق و

صدق است سخنی که حرف حرفش باشک شسته شده پاک و مقدس است .

مادرد اغدیده باصدای گریه آلود چنین گفت .

پسر من در باغ این حاجی با زر گانی باغبان بود ـــ دو سال پیش با دختر همسایه مانامزد شد دختر وپسر همدیگر را از جان دوست تر داشتند .

برای انجام مراسم شیرنی خوری مبلغی از حاجی قرض کردیم آن هم با سود گران .

پسرم هرچه تلاش کرد نتوانست قرض بازرگان را در میعاد معین آن برساند سود برسود افـزود شد بازرگان باغچه مختصر ما را که از پدران ما میراث مانده و وسیله تامین معشیت ما بود بتصرف خویش د رآورد با این هم قناعت نـکرد و پسرم را مجبور نمود که برای تادیهٔ باقیمانده سود دو سال دیگر را یگان به حاجی خدمت کند .

چند روز قبل پدر نامزدش گفت : باید هرچه زود تر مصرف عروسی خود را تهیه کنی و اگر چنین نکنی چون من از کمال فقربباید این محله را ترک نمایم دخترم را نیزبا خود خواهم برد پسرم به حاجی توسل کرد و مبلغ طلب خود را از وی خواست و وعده کرد که مدت العمر در گرو خدمتش بماندااما این بازرگان سنگدل پول طلبش را نداد چون سرتا سر نومید شد باین روز گرفتار گردید نمیدانم او را خفه کرده اند یا از گرسنگی جان داده یا خود کشی نموده است .

مسلمانان ! بفریاد من برسید من خون پسرم را ازین سود خوار سنگدل خواهانم این را گفت وزنجیر فولادین دراوازه سرای خواجه را با دو دستش محکم گرفت .

افسر پلیس دیگر بوی مجال نداد خری بکرایه گرفتند و جنازه را قهراً بران بارکردند و موهای سفید مادر مهربان را بدست دژخیم سرخ جامه دادند که از شهر بیرون نماید .

گوینده گفت : دیگر نفهمیدم پایان کاربه کجا کشید .

شنیدن و دیدن این حوادث برای احساسات مردم و خصوصاً نسل جوان در حکم تازیانه ایست کـه زبانهٔ آنرا ازاتش درست کرده باشند .

سنگهای است کـه تاریخ درد امن عصر فراهم می نماید که بنای ظلم را و اژگون نمایند افگندهٔ این سنگها دست و بازوی کیست .

ایا دست اندیشهٔ دانشمند یست که شبها دود چراغ خورده یادست ژنرالی است که با قبضه شمشیر سلام صف های تشریفات را پذیر فته .

یا دست شهزاده ایست که در کمین غضب تاج و تخت نشسته .

یادست توانگر سود خوار وما مور رشوت ستانیست که از خون مردم گنجینه ها اندوخته .

یادستی ایست که از آستین مردم مردم مظلوم بدر می آید .

یعنی دست ابله دار مردی بی سواد تهیدست . پوستین چه پوش ــ انگور فروش که نه نسبش به خانواده های شکوهمند میرسد ونه چشمش به خط آشناست .

تنها دلی درسینه دارد که دست حق او را برای چنین روزی نیرومند و شجاع بار آورده وهر حادثه عقده بر عقدهٔ وی افزوده است .

حوادث روز مره بیشتر لالا را رنج میداد .

مدرسه ایمان و تمرین :

دیدن دزدی ها ورشوت خواری ها ـ تبعیض ها ـ آروزی پر از احساسات رئیس دولت بسوی و کردار کار مندان بزرگ دولت بسوی دیگر و یک سره از یاد بردن معتقدات مردم عوام که سیزده قرن در مکتب اسلام پرورده شده ونضبح یافته بود هر روز زمینه را برای استقبال از یک هنگامهٔ بزرگ مساعد کرد .

استعادئی که بازرگانان سود خوار و زمیندار توانگر ازین ماجرا می نمودند هر روز عقده جدیدی برعقده های مردم می افزود .

شهرت دلاوری وبنیه قوی لالا چند تن از جوانان ستمدیدهٔ دیگررا باوی همراه نمود همین که خود و همرا هانش وظایف خانگی را انجام میدادند عصرها در صحن میدان مشترکی که در چار جانبش خانه های دهکده بود به تمرینات بدنی می پرداختند .

بازی های معمول آن وقت عبارت بود از کشتی ــ افگندن سنگ ــ چوب بازی ــ خیززدز و مسابقهٔ دویدن .

چوب بازی و کا رد بازی عیناً مشق ابتدائی شمشیر بود .

آهسته نظارهٔ این شطارت ها مردم دهکده را مشغول گردانید و مورد ستایش وتشویق مردم واقع می شدند .

قدرت خارق العادهٔ لالا سبب شد که رفقا ازوی پیروی نمایند واداره بازیگاه را بوی تفویض نمایند اینجا بود که اولین هستهٔ مرکزی بنام لالا در زمین کوهدامن نشانیده شد .

بعضی از جوانان که در دیگرروستا ها آرزوی عربده جوئی و سرکشی داشتند کم کم بحلقه لالا می پیوستند لالا در انتخاب رفیق سخت گیروبی رحم بود تا درست رفیق جدید را نمی از مود نخست راستی و شجاعت و آنگاه نیروی بدنی وی را مورد تجربه قرار نمیداد قبول نمیکرد .

سر انجام دوازده تن باهم پیمان برادری بستند و از آزمایش روحی و جسمی فایق آمدند دردامنه کوه در خلوت مزار خواجه سبز پوش که آرامگاه شهیدان بود شبی وضوءکردند و باهمعهد بستند .

عهد وفا .

پیمان برادری .

وفا داری در برابر معتقدات دین

دشمنی باهمه ستمگاران و سود خواران

زیرا در روستاهای آنها تنها دو قدرت ملموس وآشکار بود که جوانان آزاده و بی سواد را بخود جلب می نمود و عمق احساسات آنها را تکان میداد .

ستمگاران رشوت خوار که کارد بر استخوان مردم رانده بودند و سود خواران سنگدل که به لباس بازرگانی و ملاکی خون آنهارا نوشیده بودند .

حبیب الله به لقب لالا یعنی برادر بزرگ ویازده رفیق دیگرش بلقب برادر یاد می شدند درین میان طالب علمی نیز شمولیت داشت که در هنگام سختی و شادمانی احکام دین را به آنهامی آموخت و درس برادری و برابری را در صف های نماز جماعت بانها تلقین می نمود حلقه لالا کم کم بمدرسه کوچکی تحویل یافت که دران راستی - شجاعت - وفا برادری و برابری اطاعت از هسته مرکزی خود شان تلقین می شد .

برخاستن از پگاه بامداد ـ شناختن همگانی در یک صف ـ شستن سرورِوی حتی الامکان روزی پنجبار ـ اطاعت بصدای تکبیر در قیام و قعود وسجده ـ همه بت ها را پامال کرده وتنها بخدا روی آوردن .

نترسیدن از هیچ قدرتی تلاش آخرین در نجات ستمدیدگان غارت سود خوران که به هدایت قرآن گویا بجنگ خداو پیغمبر آماده بودند ـ شکیبائی در گرسنگی و فقر این همه را طالب العلم منور جوان از تعلیمات اسلام به آنها درس میداد درسی عملی درسی برای جوانان بیسواد درسی که بدون وسیله قلم و کتاب از زبان بگوش میرسید و از گوش مستقیماً بدل القاء میشد و دل های ساده و جوان و شجاع آنرامی پذیرفت و ایمان می آورد .

ایمان چه نقش فنا ناپذیر است کلمهٔ عقیده مشتق از عقد یعنی گره می باشد .

دل جوان مؤمن گره گاه ایمان وی است گرهی را که ایمان بسته گسسته نگردد الابمرگ این گره که در پای چنار خواجه سبز پوش در طلیعهٔ روشنائی صبح بسته شده بود یک بار گسیخته یعنی در قتلگاه ارگ سلطنتی .

بظاهر گسست و در نهان همیشه استوار است .

دروهله اول آنچه نصیب لالا گردید صیانت کلکان دهکده وی بود که باوجود اخلال امنیت و باوجود آنکه ساکنان همه از فروش انگور آرام بودند از شر دزدان آموخته ورهزنان رسمی محفوظ ماند .

هر بار که با رهزنان روبرو شدند لالا و رفقایش فیروز گردیدند و چند اسلحه گرم و سرد نیز بدست آنها افتاد .

لالا با رهزنان و سود خوران سخت مخالف افتاده بود . خصوصاً دوسه عایله رامی شناخت که در همسایگی وی از تادیه سود بر سود باغ و خانهٔ خود را از دست داده بکرائی نشسته بودند .

فریاد و فغان عایله های که شب ها مورد تاراج دزدان واقع می شدند اعصاب وی را به شدت تکان میداد .

برحسب توصیه سقاو شهیدان و عهد خواجه سبز پوش لالا وظیفه داشت که از عایله های ناتوان حمایت کند به زنان بیوه و کودکان یتیم دستگیری نماید و در برابر عاملان حکومت که به آزار مردم میپرداختند مقاومت نماید .

لالا دیگر درد هکده جوانی مشخص و محبوب شده و بر سر راه سود خوران و عاملان حکومت و رهزنان مانند دسته خار رویبده بود .

سر انجام سقای شهیدان را حکومت مجبور نمود تا جمیعت فرزندش را درهم شکنند و دیگرآن جوان جسور را که در کارهای عاملان حکومت نیز مداخله می نماید مانع شود که بود که از لالا نمی ترسید و که بود که او را دوست نداشت و ازوی یاری نمیخواست :

دوری از خانواده و داستان بخارا

دوستان پدر و مصلحت اندیشان کلکان قرار برآن گذاشتند که لالا چندی از خانواده دوری گزیند . وجمعیت یارا ن را متفرق گرداند تا بهانه بدست رشوت خواران لیفتد و مایه آزار مردم نگردند ــ زیرا اگر کسی را بگناه اجتماعی متهم میکردند رسم چنان بود که همه خویشا و ندان و دوستان وی را اذیت می نمودند .

لالا هیچ پناهی نیافت در باغ مستوفی الممالک در حسین کوت به باغبانی مشغول شد دوسه تن از یاران نزدیک نیز با وی همراهی کردند .

لالا به اصرار پدر و مادر در آن جا با دختر یکی از دهقانان ازدواج نمود .

دو سه سال در باغ حسین‌کوت مشغول باغبانی بود پدر و مادرش تصور میکردند پابندی بزن و فرزند روح بیقرار لالا را آرام میکند اما پندار آنها درست نبود همین که حکومت امانی روی کارآمد و باغ حسین‌کوت مصادره شد بتصرف حکومت درآمد لالا به کالکان باز گشت .

اما گاهی از خویشاوندان خانمش در حسین کوت خبر میگرفت باغ حسین کوت را به امیر بخارا داده بودندکه تازه به افغانستان آمده بود لالا بیاد روز های گذشته گاه‌گاه سری بباغ می زد .

دیدن پادشاه نگون بخت بخارا و خانوادهٔ آوارهٔ وی در اعماق قلب وی کار گرمی شد داستان آمدن عساکر سرخ به بخارا و کشتار بی رحمانه مسلمانان را از زبان ملازمان تیره روز شاه می شنید و خصوصاً قتل عام آن قطعه عسکری که از افغانستان بیاری پادشاه بخارا رفته بودند بیشتر در دل وی کار میکرد سوال های مختلف می نمود و جواب های گوناگون می شنید هیچ یک از آن پاسخ قضاوت ساده و روستایی وی را اقناع نمیکرد .

پیوسته با خود میگفت :

چگونه مردم بخارا در مقابل دشمن مقاومت نکردند .

چگونه این پادشاه و خانواده اش وطن خود را بدشمن گذاشته اند ؟

چگونه این پادشاه خود به پیکار نرفته کشته و زخمی نشده است ؟

چرا در حالیکه هزار تن از اردوی افغانستان را روس ها در بخارا بشهادت رسانده اند دولت بخونخواهی و جهاد قیام نکرده چون در بخارای شریف درآن شهرهای اسلامی روس ها مسجد ها را ویران و قرآن را سوخته و بناموس مسلمانان تجاوز کرده اند چرا آرام نشسته ایم ؟

شاه واژگون تاج بخارا (امیر سید عالم خان) را عادت بر این بود که هر روز جمعه از حرم سرا بیرون آمده و بار میداد و اسپهای اصیلی را که با خود از بخارا آورده بود معاینه میکرد و مسابقه نشان زدن و کشتی گیری و شمشیر بازی و اژه چند تن غلام بچه گان

زیبایش را تماشا میکرد .

لالا بسیار علاقه مند بود که بعضی از روز های جمعه خود را برساند و در مسابقه ها شریک شود آهسته آهسته رشادت و جرأت وی نظر ملازمان بخارائی را جلب نمود در یکی از مسابقات اجازهٔ باریافت.اتفاقاً در آن روز یکی از اسپان سرکش که مدتی جابجا بود مجال سواری نمی داد و کس را نزدیک خود نمی گذاشت نظر همه را جلب کرد .

لالا عرض نمود اگرچه مشق سوار کاری ندارم میتوانم این حیوان مغرور را رام نمایم ــ انگور فروش خر سوار بدون رکاب و زین آنرا مغلوب گردانید .

لالا در آن روز در شمشیر بازی و نشان نیز مورد عنایت امیر واقع گردید .

امر صادر شد که وی را در زمرهٔ خدمت‌گذاران بپذیرند .

روستا زادهٔ پوستین چه پوش قدم پیش گذاشت و با لهجه روستایی خود گفت !

پدر و مادر پیر دارم خدمت آنها بر عهدهٔ من است اما روزیکه بقصد جهاد جانب بخارا رفتید مرا صدا کنید .

شاه به منشی باشی امر داد که نام او را بعنوان مفصلاش قید دفتر کنند و روز های جمعه او را بحضور باریاب گردانند .

لالا با اندیشه های دور و دراز به کلکان باز گشت .

هرگز باور نمیکرد روزی فرا میرسدکه وی برای آزاد گردانیدن بخارا لشکر میفرستند و وعدهٔ آن روز خود را ایفا می نماید .

انگور فروش

بابا سقای شهیدان تجویز کرد که لالا تموز به فروختن انگور و زمستان بفروش چوب مشغول گردد و ازین راه نفقه پدر و مادر زن و فرزند خود را بدست آرد .

پسر جوان مرد و صالح نمی توانست از ارادهٔ پدر و فرمان مادر سرتابد .

باوجود طبیعت تیزه گرو بی قرار در برابر امر پدر و مادر که به پیری گراییده و روزگار جوانی را از دست داده اند سراسر تسلیم بود .

چند تن از یاران هم پیمان که با وی نزدیک تر بودند برآن شدند که با لالا شریک شوند و خر های خود را بکار افگنند .

هر یک که خری داشتند یا بدست آورده توانستند بفعالیت آغاز نمودند .

این ها باید در هر هفته دو بار ــ بار های انگور را از کلکان به کابل فروخته باز گردند در زمستان بجای انگور چوب میبردند .

سفر های تموز شبانه و سفر های زمستان روزانه بود .

لالا دست پدر و مادر را بوسیده و کجاوه هـای انگور که از باغ خودش بود برپشت خر بست و عازم سفر شد یاران با وی همراهی کردند .

بابا هنگام وداع یک سبد انگور به پسرش تسلیم کرد که بمجرد رسیدن بشهر راه قلعه دختر شاه را پیش گیرد و در آنجا از خواهر خوانده اش گلچهره سراغ نماید و سبد را بوی تسلیم کند و از جانب وی سلام احترام رساند و ازینکه پیری و ناتوانی مانع آمدن خود اوست عذر بخواهد .

باوجود آنکه راه از راهزنان پر خطر و امنیت مختل بود با شادمانی و اطمینان نخستین سفر خود را آعاز نمودند .

بابا پیش قبض دسته استخوانیش را که در معرکه کاسه برج با وی بود به لالا داد تا در پیچ دستار کمرش نگهدارد .

چند سفری شکوهمند و نشاط آفرین ؟

چند جوان انگور فروش ــ خود را فرمانده بیابان ها و حاکم دره ها و دریا ها می پنداشتند. هنگام سفر صدای صحبت شان باطنین زنگوله خر ها در می آمیخت و در هوای آزاد ناپدید می شد .

لالا در سیاهی شب وظایف رفقا را در همان سفر نخستین تعین کرد تا اگر بخطر مواجه گردند با جرئت و اطمینان از خود دفاع کنند .

کاروان انگور در طلیعهٔ بامداد بشهر وارد شد هنوز کوچه ها خلوت و دوکان ها باز نشده بود ــ رفقا بار های انگور شانرا بکاروان سرای انگور فروشان فرود آوردند و از پالان بجای تکیه کار گرفته بخواب عمیق فرو رفتند

لالا در پی انجام توصیهٔ پدر شد نشانی که بابا از قلعهٔ شهزاده خانم داده بود بمشکل سراغ میشد زیرا در شهر کابل دگرگونیها رخ داده بود ــ جنگهای برادر با برادر پدر با فرزند بنی اعمام باهم دیگر بر سر تخت و تاج کمتر از تخریبات دشمن تاثیر نداشت .

جنگ های بردران امیر شیر علی خان بان پادشاه منور وجنگ امیر عبد الرحمن خان با وی وبا سردار محمد اسحاق خان و سردار محمد ایوب خان هر یک مثالی ازین پیکار ها بود .

جنگ‌های‌که هر یک عامل تباهی و بربادی وطن و سبب کشتار بی امان افراد ملت بود .

جنگهای‌که به همسایگان مجال‌دادکه از اختلاف ما بهره برداشته پاره ئی از خاک کشور ما را بخود ملحق گردانند .

اگر بجای این جنگ های خانوادگی میگذاشتند که مردم به تعمیر وطن پردازند چه استفاده ها که نمی نمودیم .

ای بسا خون ها که درین ماجرای ننگین ریخته شده وای بسا عمر ملت ها که درین راه ضایع گردیده و این بیماری دامن گیر تمام خانواده های سلطنت را در شرق از پا در افگنده .

عادت بران بود که هر امیر که بر تخت می نشست آثار عمرانی امیر گذشته را در نظر ها معیوب نشان میداد و آنرا ویران یا متروک می‌نمود .

بنا برین شیر پور متروک و قرارگاه سلطنت با ارگ انتقال‌یافت قلعه شهزاده خانم نیز دیگر دارای آن تجمل و حیثیت نبود .

گلچهره دختر میر بامیان پیر شده چشمش خیرگی آورده بود .
دل از دیدار پدر و مادر و بامیان زادگاه محبوب و زیبایش کنده بود یقین داشت پدر و مادرش نیز پس از چندین تلاش و تپش از یافتن وی توامید شده او را مرده پنداشته اند .

گلچهره در چار دیوار آن قلعه عمر طولانی و غم انگیزش را در اسارت و بیکسی بپایان رسانده بود فجایع هول انگیز و خونینی که بر دیگر غلامان و کنیزان محکوم از نظرش گذشته بود او را بیشتر رنج میداد تنها امید آخرینش این بود که بتواند راز دلش را با برادر خوانده اش سقای شهیدان درمیان نهد بلکه تواند که پیام آن کبوتر شکسته بال مجروح را به بامیان رساند و خبر پدر و مادرش را بیارد .
گلچهره در هر فصل انگور چشمش در انتظار آمدن بابا بود .

اینک پس از مدتی بجای بابا فرزندش آمد .

از دیدار وی شاد و از نیامدن پدرش دلگیر شد مانند مادری دلسوز از وی پذیرایی نمود و بسنت گذشته چای سبز و پارچه دستار به پدرش فرستاد .

چند سال این کار تکرارگردید لالا هر بار از دیدن عمهٔ مهربان محظوظ می شد . سر انجام گلچهره سرگذشت اندهبار خود را آهسته آهسته با وی درمیان نهاد ـــ این سرگذشت و حکایت دیگر کنیزان و غلامان بر عقده های جوان سرکش انتقام جوی کلکان می افزود . پس از آن شهر و دهکده در نظر وی یک حکم داشت .
از خلال سخنان گلچهره فهمیده شد که شهزاده خانم پیر شده

ثروت و قدرت سابقش نمانده تنها به معاش نسبی و محصول زمین و باغش امرار حیات می نماید دو دختر جوان دارد که باید گلچهره آنها را پرستاری و تربیه نماید .

در آن وقت رسم بود که برای هر مرد و زن خانواده سلطنت از خزانه دولت معاش داده می شد این معاش از روز ولادت بود تا دم مرگ .

این بدعت مذموم در آغاز حکومت امانی منسوخ شد .

شگوفهٔ بادام

پردگیان حرم سرا هنوز در حجاب سختگیر و متعصب بودند خاصه منسوبان سرا پردهٔ شاهی .

حتی رسم بود که اگر گاهی موکب ملکه از کوچه و بازار عبور میکرد پاسبانان با اعصا های بلند پیش پیش میرفتند و فریاد میکردند .

کور شو ! کور شو !

مردم بیچاره مجبور بودند رو های شانرا برگردانند و چشم ها را بپوشند ولی شگفت این است که حجاب همیشه در برابر رجال خانواده و شخصیت های بزرگ بود .

مثلاً در برابر چوب شکن ، باغبان ، آشپز، جاروکش و برف روب اگرچه جوان هم می بودند حجاب وجود نداشت شاید همچنان که این طبقهٔ محکوم در نگاه خاندان‌های بزرگ فاقد شخصیت بودند فاقد احساسات و هوس های غریزی انسانی نیز محسوب می شدند یا پنداشته بودند رجولیت در زیر دستان محکوم اصلاً آفریده نشده .

بهرحال پردگیان قلعه باحترام گلچهره که دیگر در حکم مادر خانواده بود از ورود لالای جوان دردا اخل قلعه مانع نمی‌شدند.

غیرت مسلمانی و طبیعت ماجرا جوی لالا نیزا جازه نمی دادکه بناموس دیگران نگاه کنند .

سالی اواخر زمستان بود لالا بار چوبش را در سرای چوب فروشان برفقا سپرده و خودش بدیدار گلچهره آمده بود پدرش زمستان بجای سبد انگور به گلچهره کشمش و شیرهٔ ماهتابی می فرستاد .

هنوز برف کابل آب نشده بود سرما از شدت خود کاسته نسیم جان بخش ملایم از مقدم بهار بشارت میداد .

در قلعهٔ دختر شاه درخت بادام شگوفه آورده و گل های بنفشه در کنار جوی از گل های دیگر پیشتر شگفته بود .

در صحرا جاجا گل (یتیمک) و (کاسه شکن) دیده می شد — خیل های کلنگ که حلقه زنان و فریاد کنان فضای کابل را فرا گرفته بودند هنوز کرانه های آسمان آئینه فام را ترک نگفته بودند .

مرغابیان مهاجر به شتاب از جانب جنوب بسوی شمال در پرواز بودند تا پیش از غروب خورشید از تیغه های هندوکش عبور نمایند .

نغمهٔ بلبل و عندلیب گاه گاه از باغهای خرم و زیبای کابل گوش جان را نوازش میداد .

درین با مداد روح افزا و مشک اندود لالا نماز صبح را در مسجد پل خشتی خوانده بقلعه باز گشته بود که با گلچره و داع نماید وزود تر براه افتد که از رفقاء باز نماند .

دستارش را بکمر بسته و خنجر کو تاه پدر را در پیچ و تاب آن جا داد وبا عمه خواندهٔ مهربانش گلچهره و داع نمود .

هنوز دروازهٔ قلعه را نگشوده بود که فریاد گلچهره وی را متوقف گردانید .

فرزند !

یک شاخ نازک پرشگوفه از آن درخت بادام قطع کن و بدختری که آن جا استاده بده !

دوشیزهٔ نوجوان زیر درخت بادام ایستاده و دستش بشاخه های بلند نمی رسد لالا که از حیاء چشمش را به زمین دوخته بود با شطارت تمام بدرخت بالا شد وبا شاخی شگوفه بار فرود آمد .

دختر شرم ناک و عفیف پیراهنی از حریر آسمان گونه پوشیده بود چادری از پارچه ابر یشمین لا جوردی بسرد اشت .

شاخهٔ شگوفه را با بشاشت معصومانه از دست لالا گرفت بانگاهی پر از غرور از زینه قصر بالا رفت و از نظر ناپدید گردید .

نگاهی پر از سادگی و طهارت منزه و بدون الایش بدون اگاهی و اراده .

مانند صیادی بود که گاهی بدون هدف تیرش را رها میکند و دران لحظه تصادفاً پرندهٔ ببگناهی در پرواز می باشد وتیر ببالش اصابت میکند .

چوپ فروش جوان با رفقا پیوست وراه کلکان را پیش گرفت .

در دشت خاموش (قلعه حاجی) که بر سر راه شان واقع بود

برف ها بتابش خورشید آب می شد گل و گیاه بروی آفتاب بهاری می خندید .

دشت همان بیابان متروک و خلوت بود که پیوسته مسافران دیده بودند آفتاب نیز همان قرص سیمین که هر بهار مانند کشتی بلور در دریای لاجوردی آسمان شنا میکرد ــ رفقاء همان جوانان هم پیمان ورزمنده بودند که همیشه با نشاط و شادمانی سینه صحرا را می شگافتند .

خرها نیز به آواز دلکش زنگوله موسیقی بیابان را بنوادر آورده بودند .

خلاصه هرچه و هرکه بحال سابق بود اما آنچه د گرگون می نمود احساسات لالا بود .

خودش نیز نمید انست چه اتفاق افتاده که این زمین این آسمان این آفتاب این یاران هریک را بگونه دیگرمی بیند .

در هرچه مینگرد جلوهٔ آن نگاه وآن شگوفه بادام است وبس .

در سرتا سر روز در بیابان خلوت در برف های روشن در آسمان شیشهئی در آئینه آب ها در خندهٔ آفتاب در وزش مستانه نسیم حتی در صحبت یاران وحتی در ذرات هستی خود آنرا میدید .

در گفتگوی همراهان اشتراک می ورزید امادلش جای دیگر بود .

قافلهٔ کوچک در خلوتکده مزار سعدالدین مجذوب و شاعر انصاری بآیین همیشگی دو سه ساعت توقف کرد .

لالا نیز مانند دیگران رو بروی مزار فیض بار انصاری دست بدعا برداشت ولی همه نیاز مندی ها از یادش رفته بود نیازی که میخواست به پیشگاه پروردگار عرضه دارد از دل بزبانش نیامد .

عشق یا جنون یا هر دو

دیری نگذشت که سراج الملت والدین امیر حبیب الله خان بدست کسی که هنوز تاریخ از ذکر نام آن اظهار عجز می نماید در شکارگاه[1] کله گوش لغمان شبانگاه در خیمه سلطنتی در حال خواب بضربه گلوله تفنگچه در شقیقهٔ چپ بشهادت رسید وپسر سومش امان الله خان بر اریکه سلطنت جلوس نمود .

افغانستان استقلال خود را بدست فرزندان برهنه پایش باز گرفت و مردم نیز لذت آزادی شخصی را فی الجمله دریافتند .

رسم کنیزی و غلامی برداشته شد اصرار شجاع واصیل هزاره ازین بند ننگین رهایی یافتند مگر بیچاره گلچهره که چندی بیشتر از اعلان آزادی کنیزان جان سپرده و آروزی دیدار بامیان محبوبش را بگور برده بود .

لالا ویارانش مشغول کاروبار خویش اند .

مکاتب رسمی در شهرها و دهکده های پر جمعیت تاسیس شد در دوره سلطنت امیر حبیب الله خان تنها دو مکتب رسمی باز شده بود مکتب حبیبه ومکتب حربیه .

تشکیلات جدید جانشین تشکیلات پوسیده کهن گردید مالیات

۱- درین مورد منتظر کتاب دیگری باشبد !

های کمرشکن بجای گندم و جو کاه و روغن و برنج وغیره به نقد تحویل یافت .

وزارت خانه ها تاسیس گردید و پرچمی که بر فراز دفتر های شخصی شهزادگان بر افراشته بود فرود آورده شد .

مردم بشادمانی در انتظارند که بروی این بنیان ها حیات نوین شان پایه گذاری می شود دروازه تبعیض و رشوت و خویشاوندی و سردار بازی بسته میگردد .

دیگر معاش نسبی که برای هرفرد مرد و زن ایلی جلیل محمد زائی از خزانه ملت فقیر پرداخته میشود قطع میگردد . دیگر مردم بدون محاکمه علنی محکوم با عدام نمیشوند دیگر کسی که محکوم با عدام شود بدهانه توپ پرانده نخواهد شد دیگر سیاه چاه ها یعنی آن چاه های تاریک و نمناک که مردم را درآن محبوس می نمودند بسته می شود .

دیگر مجرم را در کجاوه نشانیده از قله کوه بپایان نمی افگنند دیگر موی زنان را بدم اسپ نمی بندند (چنانکه در عصر امیر عبدالرحمن خان معمول بود) .

مردم منتظر بودند که این همه تحولات در چوکات دین و استقلال وطن تاءمین خواهد شد اما درمیان همهٔ این انتظار ها مردم پذیرائی هیچگونه تحویلی نبودند که اندک مغایر با معتقدات آنها یعنی مخالف با حکام دین اسلام باشد .

احکام اسلام در اعماق زندگانی مادی و معنوی مرد و زن

جوان و پیربی سواد وبا سواد نفوذ لایتغیر داشت .

بیشتر از سیزده قرن بان ایمان آورده بودند و آنرا کفیل سعادت این جهان وآن جهان میدانستند .

زیرا باگلبانگ تکبیر چشم بروشنائی باز کرده بودند و باچار تکبیر نماز چنازه بخاک سپرده می شدند .

مخالفت با یک رکن از ارکان دین دشمنی با خدا و دشمنی با ابنای ملت و دشمنی با استقلال وطن محسوب میشد .

متاء سفانه اراکین دولت جدید که غالباً سواد بسیار الدک داشتند فراموش کرده بودند که آور دن تحولات جدید و تحمیل تقالید غرب بر ملتی مانند ملت افغانستان حساس ترین مرحلهٔ تاریخ آن میباشد .

این قضیهٔ روشن را در تاریکی گذاشتند که هر فرد این ملت در راه حفاظت هر چه بنام دین منسوب باشد و در صیانت هر عنعنه که از گذشته میراث مانده باشد یک یک خود را مدافع سر باز وفدا کار میدانند .

فراموش کردند که در مرحلهٔ اول باید زمین را آماده کرد انگاه تخم افشاند .

بدبختانه بذر افشانی بیشتر ازآمادگی زمین آغاز شد .

آهسته آهسته سخن بجای کشید که علمای دین و مقامات متنفذ روحانی را به شبهه افگند و از دور استشهام نمودند که این تحولات با دین یابانچه نسبتی بدین دارد مغایراست .

کار مندان دولت نیز که حصول منصب و جاه را برتر از هر چیز میدانستند مرکز و مدار فعالیت های شان یک نقطه بود وآن این بود که اعتلای کشور تنها مربوط به آن است که بر هر چه از گذشته مانده یک بار قلم نسخ کشند .

باکمال تأسف در خلال این شتاب زدگی تحول بسیار مهم و ضروری که زندگانی نوین ملت بان مربوط بود بیشتر از هر تحول دیگر هدف بد بینی وانتقاد گردید یعنی مکاتب و درسی که در آنها آغاز یافته بود .

حکومت شنید که مردم درس های مکاتب را با آنچه از علوم قدیمه در مساجد آموخته اند مغایر یافته اند .

مثلا درس جغرافیا و کرویت زمین باوجود آن آنقدر قدرت تبلیغات در دستگاه حکومت موجود لبود که بقناعت مردم فایز گردد.

اراکین دولت ملتفت نشدند که مسجد برزگترین مرکز الهام مسلمانان است و درآن جا رجالی . موجود است که می توانند از معتقدات مردم به آسانی پشتیبانی کنند وآنچه را قرن ها تدریس شده نگهدارند ملتفت نشدند که گوش مردم به کلمات مقدسی آموخته است که در فراز منبر پنج بار در شبا روز طنین می افگند .

وفراموش نمودند که در دنیای متمدن نیز بر سر این تحولات میان کلیسا و طرفداران علوم جدیده چه غوغا ها بپا وچه خون ها ریخته شده .

از جانب دیگر کار مندان حکومت چنانکه از آوردن دلایل و تبلیغات عقلی و مذهبی ناتوان بودند رشوت خواری وحق تلفی اکثر انها را طرف نفرت وعدم اعتماد مردم قرار داده بود تقلید غرب در لباس در عادات حتی در گفتار و نوشتار انها را از عامه مردم جدانگه میداشت رفته رفته اختلافات علما و مردم با تحولات جدید در سر تاسر کشور سرایت کرد و در بعضی کار بجنگ کشید حکومت نیز از نیروی عسکری و سر نیزه کار گرفت فاصله میان مردم و دستگاه حکومت و خصوصاً کار مندان بی تجربه وعلی الخصوص آنها که تصور میکردند پیشرفت کشور ورضایت شاه تنها وتنها منحصر به تقلید از ظواهر بیگانه است روز بروز وسیع ترمیشد .

سیاست خارجی

در سیاست خارجی نیز تحول فوری بوجود آمد ــ حکومت جوان با دولت روسیه شوروی روابط خود را گسترده ترساخت ــ کلمات فریبنده و چرب شیرین پرچم داران نظام داس وچکش احساسات حکومت داران افغانستان رامسحور نمود و چنان پنداشتند که حامی استقلال افغانستان و یگانه دوست دلسوز این سر زمین دولت شورویست .

در حالیکه دولت شوروی در هیچ یک از جنگهای افغانستان با دولت برتانیه کوچکترین پشتیبانی نکرده بود نه قولاً ونه عملاً .

بلکه دولت شوروی چه در نظام تزاری و چه در نظام کامونیستی همیشه منتظر فرصت می بود وهمین که افغانستان را معروض بحرانهای داخلی یا جنگ های خارجی می یافت قدم قدم بسرحدات افغانستان خود را نزدیک میکرد تا به آبهای گرم نزدیکتر شود .

تجزیه پنجده یک قسمت معمور از خاک مسلم افغانستان درین هنگامه ها وقوع یافت همچنین استیلای بخارا وقتی شد که افغانستان با دولت برتانیه داخل پیکار بود .

در جنگ اخیر که افغانستان استقلال خود را بدست آورد حکومت شوروی ابداً وقطعاً پشتیبانی خود را از افغانستان اظهار ننمود .

البته بعد از آنکه دولت برتانیه استقلال افغانستان را شناخت دولت روسیه خودرا مجبور یافت که افغانستان را بر سمیت بشناسد وبالفرض اگر این اعتراف از جانب روسیه شوروی بعمل نمی آمد دولت های دیگر وخصوصاً دول اسلامی افغانستان رابر سمیت شناخته بود ند و ضرورتی بشناسائی دولت شوروی نبود .

بهر حال اگر وزارت خارجه افغانستان دلایلی هم در گسترده ساختن این روابط داشته ان دلایل درکشهای میز و دوسیه های وزارت خارجه محفوظ بود .

اما دلایلی که ملت افغانستان را باین همسایه شمالی شان متزجر میکرد هم بسیار قوی بود و هم واضح و آفتابی .

از ین جمله بود تسخیر و تصرف پنجده خاک مسلم افغانستان و دیدن اوضاع اسف انگیز مهاجران آوارهٔ پار دریا یعنی زنان و مردان و کودکان ــ بخارا ــ سمرقند ــ فرغانه ــ خیوه و خوارزم و شنیدن اخبار اسف آور اشغال سر زمین های اسلامی در آن سوی آمو دریا.

مشاهده این احوال رقت آور و تجاوز ستمگرانه شوروی بسنده بود که احساسات ملت مسلمان و آزادی خواه افغانستان را برخلاف آن دولت متجاوز بر انگیزد .

مردم برآن بودند که حکومت افغانستان به وعده های دولت اتحاد شوروی فریب خورده و حکومت وظیفه بزرگ دینی و سیاسی خود را که پشتیبانی از برادران همسایهٔ مسلمان شان است فراموش نموده و گسترش بی قید و شرط حکومت خود را با دولت شوروی

مخالف مصالح دینی و سیاسی خود و مخالف مصالح علیای تمام جهان اسلام میدانستند .

آن رهبران مذهبی که شعور سیاسی نیز داشتند ازین قضیه سخت نگران بودند و جزئیات مسایل را بهانه میتراشیدند .

مردم مهاجران ستمدیده را بر اساس اخوت اسلامی بگرمی و مهزبانی پذیرفتند و هیچ چیز خود را آزآنها دریغ نکردند .

تاریخ نظیر این شیوهٔ جوان مردانه را که مردم فقیر افغانستان با پناهندگان آوارهٔ بخارا و سمرقند وغیره نمودند کمتر نشان میدهد .

اما حکومت افغانستان باوجود وضع اسف بار ملت های مسلمان که بکام خرس روسیه رفته بود روابط خود را با روسیه وسیع تر می نمود و مخالفت با روسیه را مخالفت با استقلال افغانستان میدانست و چنان فهمیده بود که یگانه دوست افغانستان و ملت های شرق دولت روسیه است و یگانه دشمن آنها استعمار گران لندن .

علمای مذهبی که از ماوراء النهر آمده بودند هر قدر درین مورد دلایل آوردند در برابر وعده های پراز زرق و برق که دولت روسیه بحکومت افغانستان داده بود نقشی بود برآب .

در خلال این سالها انور بیگ جنرال رشید و مشهور عثمانی بهر وسیله توانست خود را بشهر دوشنبه مرکز تاجکستان امروز رسانید و از مسلمانان آن ناحیه جمعیتی بدست آورد و برخلاف دولت کمونستی قیام کرد .

از افغانستان دسته دسته جوانان برهبری علمای مذهبی بدون استیذان از حکومت به جنرال عثمانی پیوستند مولوی عبدالحی که از علمای نامور افغانستان و از پنجشیر بود با شیر دلان پنجشیر ازآن جمله بود چنانکه پدرش درین پیکار به شهادت رسید و انور بیگ مولوی عبدالحی را لقب شیخ الاسلامی داده بود نزدیک بود در سر تا سر افغانستان قیام عمومی برپا گردد و در مسلمانان هندوستان نیز تاثیر نماید .

حکومت برای جلو گیری ازین حادثه محمد نادر خان را بحیث رئیس تنظیمیه بولایات شمال فرستاد ولی چنانکه بعداً اسناد محمد نادر خان از میان اوراق متروکه انور بیگ بدست حکومت شوروی افتاد معلوم شد محمد نادر خان برعکس آنکه از نفوذ انور بیگ بافغانستان مانع گردد در نهان بوی یاری کرده بود و این بود یکی از عوامل بر طرفی محمد نادر خان از وزارت حربیه و اعزام وی بحیث سفیر به پاریس .

و مولوی عبدالحی نیز همین که بوطن بازگشت مدتی در خان آباد بامر حکومت زندانی شد .

لالا نیز که منتظر چنین روزی بود با مولوی بشهر دو شنبه رفت و با چند تن از یارانش بجمیعت انور بیگ پیوست رشادت و دلیری وی نظر جنرال ترک را جلب نموده و بنامه مختصری که توقع وی درآن بود او را رتبه ضابطی داده بود و چنانکه پس ازین خواهیم نوشت هنگامی که لالا در قطعه عسکری در کابل شامل

شد یکی از دلایلی که آموزگاران ترک وی را جلب نمود همان ورقهٔ کوچک بود[1].

دولت شوروی چون ازامتداد ریشهٔ روابط انور بیگ بافغانستان اطلاع یافت و خطر آزادی خواهان ملل اسیران قسمت آسیا را ادراک نمود با یک دسیسه نهایت نا جوان مردانه در روز عید در قرغان تیپه نزدیک شهر دو شنبه بدست سوار آنیکه جامه مسلمانی به تن داشتند و به بهانه تبریک عید آمده بودند جنرال با شهامت اسلام انور بیگ را بشهادت رسانیدند و چندین افغان مجاهد را تیر باران کردند .

شگاف عمیقی میان حکومت و مردم افغانستان و خصوصاً میان حکومت و علمای دین و مراکز روحانی ایجاد گردید .

ارا کین بی تجربه و مغرض که اطراف حکومت را گرفته بودند تمام این قضایارا نادیده گرفتند هرچه نفرت و انزجار مردم اوج میگرفت بمقام بالا عکس آنرا آرایهٔ میدادند .

امنیت یکباره مختل شد طرق عمومی مسدود گردید . تعجب این جاست که دزد با رشوت خور رفیق شد بعضی از والیٔ ها و حکام با دسته دزدان راه باز کردند تا جای که بر سر این کار میان یک والی و والی دیگر و حاکم و حاکم دیگر مسابقه و رقابت ایجاد گردید .

۱ـ لالا این ورقه را بشکل تعویض در غلاف چرمی که از مشک پدرش جدا کرده بود در گردنش می او یخت .

هر روز بر و خامت اوضاع می افزود دیگر حکومت بحیث یک مرکز مطاع و محبوب محسوب نمی شد حتی هر هدایت مفید و موافق به احکام شریعت نیز که از طرف حکومت صادر میگردید مردم آنرا کور کورانه مخالف دین میپنداشتند چنانکه مخالفت با فرهنگ و دشمنی با نظامات و قوانین از همین جا سر چشمه گرفت .

درین هنگامه و هنگام نهضت زنان و رفع حجاب اعلان گردید .

شگفت آور این بود که در اکثر دهکده هازن تنها سرش را می پوشید و با روی برهنه در امور کشاورزی و بافندگی و تربیه حیوانات مشغول می شدو زنان در شهر بیشتر به حجاب پابند بودند و سراپای خود را با چادری می پوشیدند اما مردم روستا ها پیشتر از مردم شهر ها درین قضیه بر خلاف د ولت برخاستند و آنرا بر خلاف احکام شریعت و منافی ناموس و میراث های ملی شان اعلان نمودند .

عجیب اینکه در اشتعال این آتش و در جوش این بحران پادشاه افغانستان بمسافرت اروپا پرداخت .

اشتراک ملکه و خانواده سلطنت در دیار کفر بر حساس ترین شاه رگ مردم مسلمان و متعصب و غیور و شاه دوست کار گر افتاد .

در غیاب شخص اول مملکت در شدت انزجار و نفرت مردم حکومت فرمانداد که مردم مبالغی که از سال های دراز بحکومت مدیونند بسرعت هرچه تمام تر تحصیل شود .

منطقه شمال کابل یعنی از کوهدامن تا بامیان و تگاب منطقهٔ

این شدت ترکتاز قرار گرفت و هم چنین منطقهٔ هرات .

شدت حکم و سخت گیری را می توان از مقررات ذیل قیاس کرد .

ـ باید نخست از روی دفتر های دولت بدون مراجعه به اسناد دست داشته مردم پول تحصیل و بعداً بتحقیق اسناد پرداخته شود .

ـ کسیکه پول نقد ندارد خانه زمین و باغش در بدل پول بتصرف حکومت آورده شود .

ـ تعین قیمت خانه زمین و باغ نیز بدست حکومت است و باید درین قسمت یک افغانی در بدل شصت پول حساب شود مثلاً آنچه سی افغانی می ارزد بیست افغانی محاسبه گردد .

ـ کسی که نپول دارد و نه خانه و زمین خودش مدتی محبوس و بخدمت شاقه گماشته شود .

مردم منطقهٔ شمال کابل از همه مناطق دیگر نفوذ زیاد و زمین کم داشتند و سخت بی بضاعت بودند باوجود این هئیت های مقرره با قطعات عسکری در کمال بی رحمی در تطبیق این احکام پرداختند مردم هرات فی الجمله توانایی داشتند .

اما مردم شمال کابل ماندند و شکنجه های شان .

این شلاق خونین در تحریک اعصاب مردم فقیر و متنفر تاثیر فوری و مهم کرد .

شخص اول مملکت که در پیشرفت فوری کشور عشق و جنون

داشت از مسافرت اروپا باز گشت دیدن پیشرفت ممالک اروپائی تجمل و شکوه غربیان پسماندگی کشور خودش احساسات تندواشفتهٔ ویرا بر انگیخته بود .

مردم رنجدیده وویژه ستمدیدگان شمال کابل برآن بودند که با بازگشت شاه زخم های شان التیام می یابد .

برعکس بجای داوری در کار مردم و اصلاحات ضروری بکار های آغاز شد که جز تقلید نا موُجه غرب و اهتمام جدید بظواهر فریبا. مفادی درآن متصور لبود .

بر این بنا مقررات جدید و غیر مأنوس وضع گردید . مثلاً

حکم موکد صادر گردید که مسلمانان برهنه پای کر باس پوش متعصب بشهر ها وروستا های نزدیک لباس فرنگی بپوشند و بجای دستار که مردم آنرا هم مسنون و هم عنعنه بجا ماندهٔ پدران خود میدانستند حتماً کلاه شاپو بسر کنند .

بجای تعظیم افغانی و گفتن کلمه (السلام علیکم) بر سم فرنگیان کلاه از سر بر دارند واین حکم نتیجه بس مضحک بار آورد بیچاره خرکار که از چار دهی بسر خر کابل می آمد با پیزار های میخدار و ایزار (شلوار) کلاه فرنگی می پوشید اکثر این شاپوها باز مانده عساکر انگلیس بود که مردم بغنیمت گرفته و در پشت کندو های غله بیادگار نگه داشته بودند دوکاندار ها ــ حمال ها ــ عمله همام همه مجبور به اجرای این قانون مضحک بود حتی حکم صادر گردید هر که شاپو نپوشد (۱۵ پول) جریمه شود .

حکم شد بجای روز جمعه که مردم از هزار وسه صد سال آن را مقدس میپند اشتند روز پنجشبنه تعطیل باشد و روز جمعه دفتر های دولتی وبازار ها باز باشد و داد ستد معمول گردد اما برای خوش نگهداشتن مردم حکم بود که کاز مندان دولت باید حتماً نماز جمعه بخوانند و در مساجد جامع وزراء و ارباب مناصب دولتی خواه باسواد خواه بیسواد امامت کنند وخطبه بخوانند و در ضمن خطبه مسایل سیاست روز را بمردم تبلیغ نمایند .

حکم شد بجای تاریخ هجری شمسی و قمری که از هجرت پیغمبر آغاز شده تاریخ میلاد مسیح معمول گرد د پرچم رسمی افغانستان از (الله اکبر) و محراب و منبر برسم کوه وآفتاب تغیر یابد .

حکم شد علمای دین که در مدرسه د یوبند تحصیل میکنند و مولوی شده باز میگردند حق تدریس و امامت ندا رند جرگهٔ آخرینی که در پغمان تاسیس گردید نمایان گر این اختلافات بود باوجود انکه نمایندگان مردم با کثریت و با جبر و اکراه پیشنهاد های دولت را پذیر فتند اما همین که باز گشتند به تحریک مردم و اشتعال شراره انقلاب پرد اختند ـ مسله تعین عمر ازدواج ـ تغیر بیرق حجاب ـ پوشیدن لباس مرسوم کفار ـ تا سیس مکاتب نسوان ـ تغیر روز جمعه به پنجشنبه تغیر تاریخ اسلام به تاریخ مسیحی در مقدمه تبلیغات آنها قرار گرفت .

. مسایل اقتصادی پیشرفت معارف تاسیس شورای ملی ـ آوردن قانون اساسی و دیگر قضایای مفید و ضروری در سایهٔ تبلیغات

مذهبی فراموش و نادیده گرفته شد .

مردم شجاع و درد رسیده و فقیر کوهدامن که کلکان مرکز اداری آن بود و هنوز از شلاق کار مندان مالیه زخمهای شان التیام نیافته بود حکم صادر گردید که در عین دزدی واخلال امنیت دیوار های باغ خود رایک سره ویران کنند تابدین وسیله تاکستان عمومی نظر سیاحت گران خارجی را جلب نماید .

وضع این گونه مقرارت و آزرد گی مردم و فاصله میان دولت و ملت و سیاست یک طرفهٔ خارجی و آمدن روز مرهٔ سیل مهاجران آواره از همسایه شمال و خاموشی حکومت درین باب این همه یک باره آتش انقلاب را دامن زد و زمینه را برای یک شورش خونین مهیا نمود .

البته درمیان هیچ ضربه از ضربهٔ مخالفت دین کارگر تر و برنده تر نبود .

حریفان توانستند پادشاهی را که مردم از دل دوستش داشتند بزودی از پا در آوردند وانگور فروش پوستین چه پوش بی سواد را که از اعماق درد های مردم برخواسته به سلطنت بر گزیدند .

شک نیست که دولت برتانیا در پهلوی مستعمره معمور و پهناورش مثل هندوستان با سیاست یکطرفه و تمایل حکومت افغانستان بدولت شوروی خوش بین نبود در تحریک احساسات مردم دست داشت .

اما اعمال عمال حکومت ــ شتاب با جنون آمیخته در آوردن تحولات جدید فراموش کردن معتقدات و عنعنات مردم رشوت تبعیض گرفتن مالیات گذشته بشدت و زجری که گفتیم این همه عواملی بود که زمینه را برای یک شورش خونین چنان آماده کرده بود که به تحریک اجنبی نیازی بجا نگذاشته بود .

ملتی که انگلیس را دشمن آشتی نا پذیر خود مید انست وبا جنگهای خونین ودادن قربانی های بی‌شمار او را ازکشور خود رانده بود این قدر شعور داشت که به تحریک وی کارنه بندد و دشمن را از دوست باز شناسد اما درین شک نیست که تجاوز روسیه شوروی در سرزمینهای مسلمانان و تصرف خاک مسلم افغانستان پنجده سبب شده بود که دولت همسایه شمالی یعنی روسیه را نیز مانند انگلیس دشمن خود بشناسند .

با اندک تأمل در وضع داخلی کشور میتوان‌یاد آوری نمود که ملامت کیست ؟ ؟

اما بهر حال درشورش خونین مقابل حکومت امانی قبول سازش با حکومت برتانیه تهمتی است بدامن تاریخ ملت شجاع و مسلمان افغانستان .

سپاهی بی سواد

در خلال حوادثی که بر شمردیم و در روزگاری که مملکت باین حوادث بی سابقه دست و گریبان بود در زمره اقدامات مفید توجه به اردوی افغانستان و درآن میان تاسیس یک دستگاه تربیت عملی بنام (قطعه نمونه) بود .

این قطعه برهنمایی یکی از افسران ترک تشکیل گردید درآن وقت دولت ترکیه در نظر مسلمانان جهان هنوزخلف الصدق سلطنت عثمانی شمرده می شد و ملت ترک بشجاعت اسلامی شهرت داشت و افسران اردوی ترکیه بعد از راندن متحدین مورد اعتماد و احترام ملل مسلمان بودند .

مناسبات پادشاه افغانستان باوجود تمایل مفرد بروسیه بامصطفی کمال نیز بسیار صمیم و مخلصانه بود .

محمود بیگ طرزی سیاست مدار افغانستان و وزیر خارجه نظر به علایق دیرینه که بدولت ترکیه داشت در تشیید این روابط سهیم بود .

در پادشاهی امیر حبیب الله خان در جنگ عمومی اول حکومت و مردم افغانستان با دولت ترک همنوا بودند واعانه ها می فرستادند .

نهضت اردوی افغانستان و تشکیل (قطعه نمونه) مورد اهتمام

هرد و زمام دار بودهم زمامدار افغانستان وهم از ترکیه .

افراد این قطعه از جوانان داوطلب تشکیل یافته بود و حکومت جوانان اطراف شهر را که باین کار صلاحیت داشتند بذریعه اعلان ها دعوت داد .

سقای شهیدان از موقف حساس پسرش لالا و یاران وی اندیشناک بود ومی ترسید مبادا کار مندان حکومت محلی کوهد امن که مرکز آن در کلکان بود روزی آنها را متهم سازند و بدام افگنند .

زیراوی و یار انش همیشه خار سر راه آنان بود از جانب دیگر آرزو داشت روزی نصیب گردد که فرزندش در زمرهٔ سر بازان رسمی دولت مصدر خدمتی گردد .

وآن روح سرکش و بیقرار در پناه بیرق مقدس عسکری بیارامد لالا را توصیه کرد که .

دعوت حکومت را اجابت گوید وبلا وقفه به قطعه نمونه خودرا شامل گرداند .

چون در قطعه نموله همه تمرینات آموزشها عملی بود بداشتن سواد ضرورت نمی افتاد لالا با دوسه تن از یارانش آنها که در رکاب انور بیگ جهاد نموده بودند کابل آمدند وبمجرد ارائه آن نگاشتهٔ مختصر انور بیگ مورد قبول افسر ترک قرار یافتند البته رشادت و نیروی بدنی وبا زوان توانای آنها نیز جلب نظر نمود .

طبع سرکش و روح بیقرار انگور فروش برهنه پای پوستین‌چه

پوش زیر رایت مقدس عسکری آرام یافت .

تعلیمات عملی و تمرینات عسکری را در پرتو شجاعت وزکاوت بی مانندش کامیابانه به پایان رسانید آنچه در دشت های شهرد وشنبه آموخته بود این جابکارش آمد .

درین وقت عشایر جنوب افغانستان برهبری ملا عبدالله مشهور به ملای لنگ و مداخله عبدالکریم نام خویشاوند آن نام نهاد امیر محمد یعقوب خان بشورش آغاز نمود .

اساس شورش ملای لنگ همان اختلافات در مسایل دینی و تمایل به دولت شوروی وتجاوز به سر زمین های اسلام بود اما چون پای‌عبدالکریم درمیان آمد مردم آنرا تحریک سیاسی از جانب دولت برتانیا شناختند .

قطعه نمونه بمحاذ اعزام شد لالا بگرفتن مدال خدمت وترفیع رتبه نایل گردید و شجاعت وی او را بین الاقرآن ممتاز و مشهور گرانید .

بعد از گرفتاری ملای لنگ بوسیله عهد و میثاق و فرار عبدالکریم قعطعه نمونه بکابل باز گشت لالا در قرار گاه عسکری سرگرم وظایفش بود .

شهرت و جسارت و تهور وی میان افراد قطعه موجب محبوبیت وتشخص او شمرده می شد امنیت در شهر و اطراف مانند گذشته مختل و جاده های عمومی در نزدیک کابل معرض قتل و تاراج راهزنان بود تدبیر عمده و مهم حکام این بود که ازمیان دسته

های دزد آن یکی رابنام (دزد بیگی) یا (دزد بگیر) انتخاب میکردند تا دزدان دیگر رابدام افگند اما دزد بگیر بجای گرفتن دزد راه ارتباط دزدان را با حکام باز میکرد..

عید قربان فرا رسید و لالا باید ایام عید را در خدمت پدرپیر ومادر مهربانش در کلکان بگذراند ورفقای دوره جوانی را ملاقات نماید و مدال خدمت خود را بچشم همه گان بکشد لالا وبعضی از سپاهیان دیگر در قطعه نمونه که مورد اعتماد افسران خود بودند می توانستند در خارج قشله نیز تفنگ دولت را با خود داشته باشند .

یکروز قبل از ورود عید براه مأنوس دیرین یعنی براه دشت قلعه حاجی رهسپار کلکان شد .

خلوت بیابان و هوای ملایم بهار خاطرات خفته اش را بیدار کرد خاطرات شگوفهٔ بادام وآن نگاه فتنه بار سحر آمیز در هرگام باوی بود .

سرباز دلیر شاگرد بزرگترین جنرال عثمانی دیگر نه از دزد میترسید ونه بهمراهی کاروان نیازمند بود . بست و مغرور شتابان و دلاورگام میزد .

درین سفر مزید بران تذکار جدائی ناپذیر تفنگش نیز باوی همراهی میکرد .

درین روز ها بود که دو راهزن مشهور بنام (افضل) و (آقا) در شهر وروستا از کثرت غارت و کشتار دهشت و هراس تولید نموده بودند تلاش حکمداران غافل در برابر آنها عاجز مانده بود .

کاروان ها را تاراج و خانه های مردم را غارت کرده بودند ــ شاید بیشتر از بیست مرد وزن بیگناه بدست آنها کشته شده بود .

حکومت مجبور شد آنها را راهزن و قطاع الطریق معرفی نمود و خون شانرا مباح اعلان کرد وبا اعلانات رسمی و عده داد که هرکس آنها را زنده بدست آرد و بحکومت تسلیم نماید پنجاه هزار افغانی واگر آنها را بقتل رساند سی هزار افغانی در بدل هر کدام آنها جایزه داده میشود .

تفنگ آنها نیز از آن کسیست که آنها را اسیر یا مقتول می نماید .

سرباز بی سواد همیشه با رفقای خود می گفت :

حیف است دو راهزن خانه و مال مردم را غارت کنند و بیگناهان را بکشد جوانمردی پیدا نشود که مردم را از شر آنها نجات دهد .

لالا برآن بود که هرچه زود تر خود را به خدمت پدر ومادر برساند .

دشت بپایان رسید روز نیز به آخر رسیده بود نماز شام را بسرعت خوانده از دشت به نشیب وادی فرود آمد .

وادی تخمیناً ده پانزده مترعمق و شاید بیست متر عرض داشته و مجرای سیل بود .

هنوز وسط وادی را طی نکرده بود که ناگهان صدای از پشت خرسنگها بوی حکم توقف داد .

اما لالا که جزبه امر افسر خود به امر دیگران اطاعت نمیکرد براه خود روان بود .

صدا خشن تر شده گفت :

اگر توقف نکردی هدف گلوله خواهی شد سر باز شجاع با حرکت عسکری و سرعت در پناه خر سنگ دیگر کمین کرده تفنگش را آماده نمود و گفت از من چه میخواهید ؟

دو آواز مخلوط شده گفت : تنها تفنگ .

پاسخ داد این تفنگ مال دولت است و امانت .

گفتند چاره نیست یا مرگ یا تفنگ . مگر نام مرا نشنیده ئی من افضلم و این هم رفیقم (آقا) .

گفت اگر شما را بشناسم که افضل و آقا می باشید تفنگ را بشما تسلیم خواهم کرد .

دو کله دهشتناک که در دو پارچه سیاه پیچیده بود از پناه سنگها بلند شد .

با سرعتی که از ثانیه کم ترمی نمود دو صدا متصل هم در دره پیچید و دو مرمی لالا دو راهزن جنایتکار را از پا در افگند . چون هرد و مرمی بسر اثابت کرده بود دزد ان دردم جان سپردلد .

لالا به شادی انکه مردم را از چنگال دو گرگ خونخوار رهائی بخشید و دعوت دولت را اطاعت نموده تفنگ های دزد ان را گرفته مسرور و مغرور براه افتاد .

چند قدم د ور نرفته بود ناله حزینی به گوشش رسید متوجه شد که رهزنان قسی القلب زن و شوهر مسافر راکه با پول اجرت دوسه ماهه از کابل روانه دهات بودند غارت نموده و دست وپای هر دورا سخت بسته و رفته اند چه مسرت که نصیب آنها گردند .

شب عید در خدمت پدر و مادر بپایان رسید شبی غرور بخش و امید آفرین .

امید آنکه فردا جایزه را می ستانند وپس از ین با افتخار و آسایش زندگی را پیش خواهند برد فردا قضیه وارونه شد ـ کیست بداند که حاکم یار دزد و رفیق کا روانست لالا و پدرش پس از ادای نماز عید بدر بار حاکم رفتند تفنگ های رهزنان را ارائه کردند .

لالا گفت : دیروز هنگام غروب آفتاب هرد و رهزن که بر حسب احکام مندرج اعلان پادشاهی خون شان مباح قرار داده شده راه زا برمن بستند ومی خواستند تفنگ دولت را از من بستانند بتوفیق خدا هر دورا بسزای شان رساندم و مسلمانان از شر آنها نجات یافتند .

حاکم که از روزگار گذشته از لالا دل پر خون داشت و از جانب دیگر وجود افضل و آقا بوی موقع میداد که به بهانه رابطه بان ها از مردم بیگناه تمتع نماید و بزندان افگند و پول بستاند .

مهم تراز همه که از مقام و شهرت فعالیت ولیاقتش نزد حکومت کاسته می شد و این جایزهٔ گران و دو تفنگ نیز متاعی نیست

که آنرا بمرد گمنامی چون لالا بگذارد موقع را غنیمت دانسته یکباره قضیه را معکوس و بساط را واژگون نمود .

امر داد که فوراً لالا و پدرش را بزندان افگنند و هرسه تفنگ راضبط نمایند .

بوزارت داخله به تیلفون بشارت داد که دو ملازم شخصی وی پس از چندین تلاش دیروز نهم ذی الحجة الحرام هنگام نماز شام افضل و آقا را درراه دشت قلعه حاجی بقتل رساندند و شخصی مشهور به لالا ملازم قطعهٔ نمونه که با تفنگ دولت از راهزنان پشتیبانی کرده بود نیز گرفتار شد .

پس از یک هفته فرمان قدر شناس از خدمت ولیاقت حاکم و آن دو ملازم ساختگی شرف صدور یافت و امر شد که بهر یک سی سی هزار افغانی جایزه داده شود وتفنگ رهزنان نیز به آن دو بخشیده شود .

زندان

مرکز اداره حکومت در قلعه ویس بود ـــ در کلکان .

در یک زاویه قلعه زندان قرار داشت و در آنجا برجی بود مدور وتاریک و تنگ بدون هیچ روشندان ـــ سطح آن تخمیناً دومتر از سطح زمین قلعه فروتر و دارای یک دروازه کوچک .

این برج همیشه متروک بود و اگر یکی از زندانیان می مرد تارسیدن بازماندگانش میت را درآن می گذاشتند .

این برج نمناک چندان سهمگین و مستعفن بود که در روز نیز هرکس جرئت نمیکرد که تنها درآن قدم گذارد مگر با شمع و رفیق .

حاکم چون میدانست که لالا درآن منطقه شهرت و محبوبیت دارد وباید آوازش را کس نشنود امرداد که درآن برج محبوس شود بامر حاکم دست و گردن سرباز صادق دولت را به زنجیر بستند و پایش را کنده نمودند ود روازهٔ برج را قفل زدند .

کنده ساقهٔ سطبر و ضخیم درخت است که حلقه های آهنین را درآن نصب می نمایند و گاهی پای یک زندانی وگاهی دو زندانی را درآن حلقه می بندند ـــ زندانی به پشت می افتد یا می نشیند و مجال کوچکترین حرکت نمی داشته باشد خاصه که دست و گردن او را نیز به زنجیر بسته باشند .

اطاق های دیگر زندان در دو جناح دروازه برج قرار داشت در هرا طاق که گنجایش ده نفر رانداشت اقلاً سی زندانی راجا میدادند .

حاکم برای انکه مشتش باز نشود وآن لقمه چرب گلو گیرش نگردد برآن شد کـه هر چه زود تر گناه لا کرده را بر لا لا ثابت کند .

واین یک راه دارد که لالا در بند بماند تا فریادش بجای نرسد ازین جهت دو ماه که سر و صدا خاموش شد وی در برج سیاه و تاریک ـــ پراز حشرات وقذافات در زیر بند و زنجیر بسر برد .

پدر پیر درمیان سایر زندانیان بود که پس از دو ماه با گر و دادن باغچه کوچک و مدد رفقای پسرش مقدار پول رشوت داد و لالا از برج بزند ان عمومی منتقل گردید زندانهای اطراف در تعذیب و شکنجه کمتر از زندان های کابل نبود .

سقف دالان های این زندان کوتاه تراز قامت انسان و سطح آن پایان تر از زمین قلعه بود .

زمستان سیاه چال نم و یخ و تموز قلمر و حشرات بود برای تمام زندانیان یک میرزا عمومی بود وای بر انانیکه بیمار بودند و توان شکیبائی بنوبت نداشتند و وای بر کسانیکه دوسه تن در یک زنجیر بسته بودند ـــ برای غسل یک گوشه سر باز در صحن سرای تخصیص داشت .

زندانیان برسرهم میخوابیدند کسی که مریض می شد نیز در همان دالان می بود تا در همانجا در کمال سختی جان می سپرد یا ندرتاً صحت می یافت .

ای بسا زندانیانکه درمیان زنجیر و زولانه در پیش چشم رفقایش در آتش تب می سوخت و در همان دالان جان می سپرد .

کسانی دیده شده اند که بضرب شلاق و شکنجه زخم ها برداشته و بدنش را کرم خورده جان داده است .

هم چنانکه بودجه دولت گنجایش شفاخانه و دوا برای زندانی نداشت از تهیه لباس و غذای محبوس نیز عاجز بود .

زندانیان بی بضاعت به باز ماندهٔ سفرهٔ فقیرانهٔ دیگر زندانیان سد رمق می نمودند .

در یک گوشه محبس یک اطاق مخصوص برای تحقیق و شکنجه بود شب میعاد گاه شکنجه و هنگام هنرنمایی جلادان بود و وقت استفاده شان شکنجه درآن زندان انواع داشت .

مثلاً پای زندانی را بکنده می بستند که پهلو گردانیده نتواند وتن او را لخت نموده در شبهای سرد زمستان بزیر پایش آب رها می کردند که تن وی با زنجیر و زمین یخ بندد در گرمای تموز دوسه روزبستن در آفتاب سوزان و خوراندن نمک آب و محروم گردانیدن از هر نوع نوشیدنی و خوردنی از اشد شکنجه ها بود .

کشیدن ناخن فروبردن میخ سوزان در زیر ناخن های پا شلاق زدن وانواع دیگر که قلم از ذکرآن می شرمد .

لالا خود درد بعضی از این شکنجه ها را چشیده و همه انواع آنها راد رزندان مطالعه نمود .

آهسته آهسته رفقا از سر نوشت رهبروهم پیمان دلاور خود آ گاه شدند و بزندان بانان رابطه پیدا نمودند .

لالا همین که پایش از کنده باز شد و از برج بزندان عمومی انتقال یافت بدستگیری و رفع لیاز های زندانیان بیگناه و ناتوان پرداخت ـــ بعضی معالجات ساده و مقدماتی راکه در شهر دوشنبه و در قطعه نمونـه آموخـته بود در معالجه مجروحان زندان بکار برد ـــ دوستانی در زندان بدست آورد که در برابر مظالم زندان بانان می توانستند فی الجمله از خود دفاع نمایند واگر روزی موفق شوند که در راه نجات خود تصمیمی اتخاذ نمایند از وی پیروی نمایند .

حاکم سختگیر بپاد اش خدمت ناکرده در قتل آن دو راهزن مشهور برتبه بالاتر ترفیع یافت و بمنطقه غنی تر تبدیل شد .

رفقای لالا که در خارج زندان بودند توانستند با دادن تحفه سقای شهیدان را از زندان لجات دهند .

برای لالا پنج سال حبس تعین گردید که دو سال را در زندان دهکده وسه سال را درزندان مرکز بپایان رساند .

دل مادر

مـادر مهربان در عیدی که ذکر شد تا شام دیده براه پسر دوخته بود گوسپند فربهش را بسنت اسلام ذبح نموده و قسمتی ازآن را به اشتیاق پخته بود که پسرش پسر دور افتاده و مسافرش عید را با رفقای خود بشادمانی و نشاط بگذارند_مدال خدمت خود را بروی لباس عسکری افتخار کارکنان بهمگان نشان دهد .

از خدماتی که نموده و از تشخص که بدست آورده با مادر سخن راند_وشجاعت خود را در قتل راهزنان بدوست و دشمن حکایت کند آن روز سپری شد و شب بپایان رسید مادر تا اذان بامداد در پرتو چراغ گلین خود بیدار نشسته چشمش بدروازه بود ولی روز ها گذشت و خبری ازآنها نرسید .

در اوایل تصور میکرد پسر و پدروی را برای گرفتن جائزه کابل فرستاده اند .

یک ماه سپری شداما باچه اندیشه ها وآرزوها ؟ باچه نگرانی ها و هراس ها تا آنکه بابا را در اثر بیماری شدید و وعده های رشوت رها کردند و آن خبر شوم را با همسر خویش درمیان نهاد رفقا یگان تا دروازه زندان میرفتند و با زحمت می توانستند به تسلی دل مادرش جامه هایش را به بهانه شستن بخانه اش بیاورند :

در لباس داغهای سرخ ولکه های سیاه دیده می شد که یکی جای زنجیر بود و دیگری علامت شکنجه .

دیدن داغ زنجیر ولکه شکنجه بر قلب حساس مادر از عذابی که پسرش در زندان تحمل میکرد سوزان تر و دردناک تر بود .

آن داغها ولکه ها را قبل از آنکه بآب بشوید با شک تر می نمود .

هر قدر تلاش کرد یک بار بگذارند. بدیدار فرزندش از بیرون دروازه زندان نایل آید زندان بانان سنگدل با جازه حاکم مربوط دانستند .

مادر مهربان درین اندوه جانکاه بیمار گردید و سر انجام بدیدار فرزندش نا رسیده چشم از جهان بست .

هنگام مردن وصیت کرد جنازه اش را از پیشرروی دروازه زندان بگذرانند شاید چشم پسرش برآن افتند و گفت .

اگر فرزندم از زندان نجات یابد بگویید نخست بر سر تربت من بیاید و خاک قبر مرا بر زخم های شکنجه اش بمالد تا اگر من نتوانستم بوسه های گرم خود را بر داغهای شکنجه اش نثار کنم خاک گورمن بران ها بوسه نهد .

این خبر را به زندان رساندند ــ گردن بلندی که در زیر گرانی بار زنجیر نخمیده بود ــ در گرانی این خبر خمیده گشت .

لمحهٔ تصمیم

بزرگترین لمحهٔ زندگانی مردان لمحهٔ تصمیم است تصمیم سازندهٔ جوانمردان و آفرینندهٔ عظمت واقعی انسالست .

لالا با همه بیگناهی نتوانست برای پایان یافتن پنج سال در زندان منتظر نشیند .

منظرهٔ فجیع زندانیان نیز هر روز آتش انتقام را در نهاد وی شعله ور می ساخت خبر های که رفقا می آوردند انزجار مردم را از حکومت و نزدیک بودن یک شورش خونین و قیام عمومی را پیش بینی می کرد .

لالا تصمیم خلاقه خود را عملی کرد روزی با هزار زحمت با یکی از رفقا در گوشه خلوت مجال صحبت یافت گفت نیمه باقی مانده باغچه را بگرو بگذارند وزندانبان را راضی گردانند که شبانه پای او را بکنده نبندد .

در ظرف چند روز تیر به هدف اصابت کرد زندان بان مهربان شد اینک لمحهٔ تصمیم فرا رسید تصمیمی که نتیجه سوم ندارد یا فرار یا مرگ .

رفقای وفادار متوجه شدند که درین شبها دروازه قلعه تا شام تاریک نیمه باز میباشد و تنها یک پاسبان تفنگدار بیرون دروازه کشیک میدهد .

لمحۀ فرار معین شد شامی که آسمان از ابر های غلیظ پوشیده بود لالا با یک جهش عسکرانه تفنگ پاسبان را ربود و با رفقای وفادار که در انتظار وی استاده بودند پیوست—ظلمت شام آنها را در کوچه باغی ها پنهان کردند .

صید از دام جسته دشوار است که بار دیگر بدست آید .

خبر فرار معجزه‌آسای وی از دهکده ها بشهر رسید .

مردم دهکده خودش‌که او را از جان دوست تر داشتند و داستان مظلومیت او را یکیک می دانستند موج تحسین و آفرین شان بلند شود .

هاله ئی از افسانه ها پیرامون ویرا فرا گرفت همه متوجه شدند کسی که از آغاز جوانی بجوانمردی بسر برده هیچ جوان پشت او را بزمین نزده از هیچ چیز نهراسیده دزدان غارت گرازبیم وی نزدیک دهکده آن ها نشده اند .

مردی جوانمرد—شمشیر باز—سنگ انداز—نشان چی—پهلوان—خدمتگار اطفال یتیم و زنان بیوه—سر بازی که در میدانهای جنگ خدمت ها نموده و مدال گرفته—و ازآن زندان نجس در پیش چشم پاسبانان بدر جسته .

چنین کس از مردم عادی نیست .

لالا و رفقایش در هر روستا که گذارشان می افتاد مردم بمحبت و احترام ازآنها پذیرائی می نمودند و در خانه‌های خود پنهان‌میکردند .

بالآخره روزی چند دور او مردم در یکی از دره های صعب العبور کوهستانی رحل اقامت افگنند هر جا جوانی شجاع و سرکش درآن نزدیکی بود با وی همراه شد .

لالا آنچه از قطعه نمونه آموخته بود برفقاءمی آموخت .

علمای دین و مخالفان حکومت رابطه خود را باوی استوار نمودند .

روحانیون و سران محلی که از آوردن اصلاحات جدید و تقلید از مراسم غرب و ظلم عمال دولت بستوه آمده بودند .

سرباز بیسواد را برای قبول نظریات خود بهترین عامل یافتند .

او نیز که ایمان استوار و ذهنیت ساده داشت و خود عملاً مورد ظلم و حق تلفی واقع شده و بی جهت زجر و شکنجه دیده بود و عقده ها داشت قدم درمیان نهاد ـ بعد ازین فراری سرکش و گنهگار قهرمان صحنه شد مانند عقاب پر و بال بسته که یک باره از بند رها گردد بپرواز افتاد .

شام بیک دستگاه حکومت حمله میکرد و بامداد به دستگاه دیگر . هر جا که با نیرو های دولت روبرو می شد فیروزی باوی بود .

علت این فیروزی ها از یک جانب شجاعت بی مانند وی و رفقایش بود و از جانب دیگر هم کاری مردم .

مردم که از عمال حکومت بستوه آمده بودند در اثر پر و پاگند

های مذهبی یقین داشتند که این سو خدمت دین است و آن سو مخالفت با دین .

این سو برهنه پای مظلومی از عمق توده برخاسته و آن سو عمال حکومت است یعنی کسانیکه بخون توده بازی ها کرده اند این سو تایید آسمانیست که بیسوادی—فقیری گمنامی—برهنه پای را در هر میدان مظفر و فاتح می سازد . وآن سو بر گشت خداوندیست که ارباب قدرت و ثروت با اسلحه و تجهیزات هر جا در برابر وی منهزم و مغلوب میگردند .

روز در دره ها و کوه ها بسر می برد و خود را برای شب خون آماده میکرد مردم در ظاهر به حکومت وعدهٔ همکاری میدادند و در خفیه از هیچگونه مساعدت با وی دریغ نیمکردند .

حتی سرمایه داران سود خواران از ترس برایش اسلحه و پول می فرستادند .

دیگر کارهای وی جزء افسانه شده بود در اطراف قهرمانی های وی سخن ها تراشیدند و خواب ها دیدند .

آوازه در انداختند که از تفنگ وی‌آواز حق و دین می آید . او مظهر کرامات است دامن خود را از نان مملؤ میکند و هر قدر بمردم بخش میکند همان یک دامن نان تمام نمی شود — یک دامن کارتوس را بصد ها رفیق میدهد و هنوز دامنش پر می باشد—در مساجد برای فیروزی وی دعا کردند و اورا خادم دین نامیدند زنان سال خورده نذر ها به کامیابی اش می گرفتند و در هر درخت کهن که

بر فراز قبر شهیدی بود نخ می بستند البته وی از میانه مردم بود و قهرمان مردم .

این ضرب المثل باستانی در مورد وی صادق آمد که :

آوازهٔ خلق نقارهٔ خداست .

این است که فروشکوه تاج و تخت در برابر شهرت مشک کهنهٔ سقای شهیدان بزانو در افتاد .

همه محاسن سلطنت و فواید اصلاحات نوین سوء تعبیر شد و در جانب مقابل هرچه معایب بود به محاسن تبدیل گردید .

بیانیه های مطنطق و مقالات آمیخته با مصطلحات اجنبی در مقابل کلماتی چند که ملای ابتدایی بر فراز منبر یا در جمع مردم بیسواد ابراد میکرد تأثیر نداشت .

داستانهای دهشت بار مظالم گذشته بیاد آمد ــ ظلم های عمال ــ رشوه ستانی ها ــ تفرقه افگنی ها ــ سیه چال ها ــ شکنجه ها ــ زنجیر ها زولانه ها . تفاوت فاحش در زندگی برهنه پایان گرسنه و سران سرمایه دار فریاد توپ های که صد ها مظلوم را بهوا پرانده بود ــ دیدن کله منار های که از سرهای صد ها بیگناه برپا شده بود همه وهمه ازدل بزبان افتاد .

چشم های بسته باز گردید و چون بند از زبانها نیز برداشته شد سوال ها پدید آمد .

چرا افراد یک دود مان همیشه قدرتها را بدست دارند وطبقه عوام کور کورانه محکوم امرنهی آنهاست ؟

چرا در روز های آفتاب سوزان آنها را بیگار می بردند که جاده را برای عبور موکب سلطان آماده سازند ؟

چرا در جنگ های مقدس وطن که همیشه فیروزی را خود مردم بقربا نیهابدست آور ده اند بعد از هزیمت دشمن طبل آقایی بنام یکتن نواخته شده ؟

چرا آنها را از پوشیدن لباس ملی و دستار مسنون اسلام باز داشته بپوشیدن لباس شاپوی فرنگی مجبور کرده اند ؟

چرا سر زمین های مسلمانان پامال تجاوز روس گرددو فریادی از حکومت ما بر نخیزد ؟

چرا روز جمعه از هزار وسه صد سال روز تعطیل و عبادت بود بروز پنجشنبه بدل شود ؟

چرا نقش رایت اسلام تبدیل گردد بجای محراب و منبر کوه و آفتاب رسم شود ؟

چرا عمداً تبعیض زبان نژاد ــ مذهب ــ عامل تفرقه قرار داده شده .

چرا اختلاف باهمی خانواده سلطنت جنگ میان برادر و برادر و بنی اعمام سبب چندین خون ریزی مردم شده و عمر ملت ضایع گردیده و سبب شده است که در هریک از این اختلافات یک قسمت از مرز وطن مجزاء گردد ؟

پنجده وغیره بدست غیر افتد .

چرا رشوت . اختلاس پیوندهای خانوادگی در سراسر فعالیت های حکومت سهم بارز دارد ؟

این چرا ها با چندین چرا های دیگر که هریک نمایانگر عقده های گذشته و برمبناه انتقام بود در پیش نگاه پیر و جوان نقش بست .

متأسفانه شدت خشم مردم و قوت پروپاگند مخالفان چنان باوج رسیده بود که به کس مجال قضاوت نماند تا بدانند که اکثر این چرا ها بگذشته مربوط است و شاید باصلاحات نوین بعضی زایل گردد .

مردم نواحی کابل برای گرفتن جواب این چرا ها سپاهی بیسواد فراری مظلوم عقاب رزمندهٔ کهسار الگور فروش برهنه پای کرباس پوش را بر گزیدند .

این آواز ها سبب شد که در سر تا سر افغانستان مردم برخلاف حکومت واصلاحات نوین آن قیام نمایند .

مردمیکه سالها هرگونه مظالم را تحمل کرده بودند نتوانستند درکار دین که آنرا ناموس اکبر می شمردند خاموش نشینند آتش‌جنگ در عشایر قندهار وشرقی و جنوبی کشور بیشتر از هرجا مشتعل شد .

ملت مسلمان خشمگین دیوانه وارغل و زنجیر صد ساله را شکسته مانند سیلاب توفنده با سنگ وسیلاوه از کوه و دره سرازیر شدند .

در منطقه شمال کابل برهبری این طغیان لالا را برگزیدند که همیشه از سنگر برهنه پایان صد گام بیشتر در برابر توپ و طیاره سینه را سپر میکرد و مرگرا چون زندگی ناچیز می شمرد .

در کوه عقاب در دشت پلنگ و در محاذ جنگ سر باز دلیر وآزموده بود .

کسیکه گرسنگی ها کشیده بنا حق شلاق ها خورده محرومیت ها دیده ازد رد دیگران آگا هست واز دل ستمدیدگان می آید .

در خلال این احوال حکومت باوی سر آشتی گذاشت ولی با تأسف در اثر اشتباه یا توطئهٔ عمال خود خواه دولت کار بجای نکشید وی با مسافرتی مختصرتا مرز های جنوب کشور او ضاع قبایل را مطالعه کرد این وقت بود که علمای شنوار و مومند با علمای منطقه شمال کابل مفاهمه داشتند .

شگفت این است که نتنها بعضی ازوزراء بلکه برخی از رجال بسیار نزدیک خانوادهٔ سلطنت در پنهان با لالا ساختندو از مجاری امور بوی اطلاع می فرستادند .

جنگ از کوهپایه ها بنواحی شهر رسید شهری که برج و باروی ارگ سلطنت در قلب آن واقیعست واز تیرکش کنگره های آن میله های دراز و سهمگین توپ های آخرین سیستم جهان استخوان هربیننده را می لرزاند .

شهری که قشله های عسکری چون کمربند پولاد آنرا تنگ درمیان گرفته بود و فرودگاه طیاره های جنگی چون آشیانه شاهین

در کنار آن واقع شده و هردم آماده حکم بمبار دمان بر مردم بی دفاع بود .

شهری که ستاره یخن ودوش افسران بزرگ بیالگر غرور و مظهر افتخار شان بود و دیواری که از کوتل خیر خانه تا برج رفیع شهرآرا از آتش و فولاد کشیده بودند جولانگاه قدرت رخنه ناپذیر آنها شمرده می شد .

سرانجام امواج سیلاب خشم برهنه پایان تهی دست آن را رخنه کرد شاه چون از سپهداران لشکر خود نامید شد (کاظم پاشا) جنرال فاتح و ازمودهٔ ترکیه را بکابل دعوت کردتا اردوی دولت را در برابر هجوم سر باز بیسواد سر و سامان بخشد .

کاظم پاشا محاذ جنگ را معاینه کرد و نقشه جنگ را پی ریخت وصلاح برآن دید که یک باره قوای دولت بر مرکز تجمع مخالفان هجوم نماید قطعات توپچی پیاده و سوار با قوای هوائی درین هجوم شرکت کند .

روز و تاریخ هجوم را معین نمود اما قبل ازآنکه این حکم با افسران زیردست ابلاغ گردد دستهای که درمیان بازی میکرد تاریخ و نقشه جنگ را به لالا گذارش داد .

شبی که باید فردای آن هجوم آغاز می شد آبستن حوادث خونین بود حوادثی که سر نوشت کشور را روشن میکرد .

آری فردا آخرین معرکه هجوم و دفاعست پیکار برادر با برادر است یک جبهه را جنرال های ناموز و تعلیم یافته رهبری

میکند و رهبری جبهه دیگر بر عهده سر باز بیسواد است سر باز الگور فروش متهم به دزدی ها زلدان دیده وشکنجه کشیده .

درین جبهه مدرن ترین اسلحه موجود است سلاح آن جبهه را چند تفنگ که از کار مندان حکومت گرفته شده و شمشیره کا رد وتفنگ های کهنه تشکیل میدهد .

آنجا قیادت علیا در اختیار دارندهٔ اورنگ و تاج است که شهرت وی در خاور وباختر جهان رسیده .

پادشاه پسر پادشاه پسر پادشاه پسر پادشا .

پادشاه استقلال بخش منور افغانستان .

وقیادت این جبهه در اختیار پسر سقاست که کس نام هیچ یک از پدران کرباس پوش برهنه پای او را نمی شناسد .

انسان عادی پسر انسان عادی پسر انسان عادی .

سحرگاه فیصله کن

برج عالی و شکوهمند در زیر بام آهنین درزاویه شمال غرب قلعه (حسین کوت) واقع شده یعنی قلعه ئی که مالک آن (مرزا محمد حسین مستوفی الممالک نایب سالار ملکی و نظامی) است در (۲۰) کیلو متری کابل و زیر محتشم و فرزند محبوب مردم کوهستان و کوهد امن که نه سال قبل او را در آغاز حکومت امان الله خان بدون محکمه و محاکمه در باغ ارگ اعدام کرده ود ارائی او را مصا دره نموده اند .

قلعه در وسطه باغ خرم وزیبا قرار دارد که چمن های گل درختان انبوه فواره های رقصانش در بها رو تابسان بیننده را مسحور جمال خویش می گرداند .

اما امشب سرتا سر باغ در انبوه برف پوشیده شد و بسختی میتوان یک نقطه سیاه درآن مشاهده کرد .

دروازۀ قلعه از درون بسته است چراغ تیل خاکی دالان وسیع برج را با فروغ زرد رنگ و خفیف روشن نموده . لالا در گوشه ئی ایستاده جراحت بمب طیاره در شانه سبب شده که دست چپش را در دستمال سیاه بگردن آویزد .

ضایع گردیدن خون زیاد رنگ تیره مایل بسوادش را اندک

زرد نموده — لباس پیکار در بر دارد سینه و پشتش با کیسه های مرمی پوشیده است کلاه سیاه پشمین بر سر دستار کوچک تا گوشهایش رسیده .

ریش کوتاهش را باشف دستار پیچیده تنها دو چشمش با نگاه پلنگ آسا از دور بنظرمی آید .

تفنگ دراز پنج تکه آلمانی که یکی از وزراء در خفیه بوی فرستاده بود بشانهٔ راستش آو یخته و قنداقه اش تا زمین رسیده از خلال کمر بند چرمی که غرق در مرمی است دسته استخوانی (پیش قبض) خنجر کو تاه بنظر میخورد .

سایه شانه های فراخ—سر بزرگ—و قامت میانه نیمه فربهش در دیوار خود او را نیز به هیکل مهیبش گاه گاه متوجه میگرداند .

چند تن از رجال متنفذ و مدبر قوم که در آخر باوی پیوسته اند و پدران آنهـا در پیکار هـای ملی در برابر انگلیس احترام مردم را جلب نموده بودند[1] با چند تن از روحانیون و علمای دین دورا دور لالا

۱ـ ازین جمله بود شیر جان و عطاء الحق و محمد کریم فرزندان میر مسجدی مرحوم که چنگ نامه منظوم وی در کابل چاپ شده و مردانی دانشمند و مدبر و شخصیت عالی بودند و سید احمد نوادهٔ غازی میر بچه و محمد اعظم خان پسر غازی جلندر خان تتمدرهٔئی و دیگر شخصیت های ملی که غالباً پدران شان در پیکار های خونین استقلال سهم بارز داشتند و عبدالغفور خان نواسه عثمان خان غازی از تگاب .

ایستاده اند تفنگداران دیگر در داخل دالان ها و زینه برج در انتظار امر الله .

خبر حملهٔ فردا موجب اندیشهٔ همه گان است .

بعضی از سران قوم پیشنهاد کردن که باید همین امشب قلعه (حسین کوت) را ترک گویند و تا بهار بهر جائی که توانند پنهان شوند و وقتی که هوا مساعد می شود حملات خود را از سرگیرند زیرا بیم آنست که در پیکار فردا از شدت سرما مبارزان ما کاملاً از بین روند .

لالا خاموش ایستاده و بدلایل آنها گوش نهاده نشان خشم از و جناتش پیداست بعضی که جوانتر بودند رأی شان برین بود که اگر جمع ما متفرق شود محال است که بتوانیم خود را پنهان کنیم تا فصل مساعد برسد همه گرفتار می شویم .

مذاکره بطول انجامید ناگهان لالا مهر سکوت را شکسته با صدای که تصمیم و شجاعت از آن هویدا بود گفت .

بیاری خدا قبل از دمیدن آفتاب فیروز می شویم .

چه ادعای شگفت ؟

همه با تعجب بروی همدیگر نگریستند .

وی دانست که باز لمحهٔ تصمیم فرارسیده نقشه تصمیم خود را با کلماتی متخصر و قاطع اظهار نمود و با جوانانی که هم تن غرق در سلاح بودند دروازه قلعه را گشود داخل باغ شد .

از رخنهٔ دیوار باغ مستوفی الممالک که مدتی قبل روزی چند
دران باغبان بود و همه را هایش را می شناخت خارج شدند .

نماز خفتن را در بازار قلعه مراد بیگ در مسجد مستوفی
الممالک خوانده در پناه کوه برف پوش خیر خانه از نظر ها پنهان
شدند .

گردنهٔ بلا مانع کوه بسرعت طی شد هنوز سپیده نه دمیده بود
خود را نزدیک اردوگاه بیست هزار نفری دولت یافتند .
از هیچ نقطه اردوگاه روشنی چراغ یا علامت زندگی احساس نمی
شد دوسه هزار خیمه چون قبر های مرمرین ساکت و آرام بنظر می
آمد .

صاحب منصبان، اردو را گذاشته بشهر رفته بودند .
گویا زمینه برای تطبیق نقشه هجوم لالا کاملاً مساعد بود .

همراهان لالا بهدایت وی در سه دسته تقسیم شدند یک دسته
در تیغه راست دره خیرخانه و یک دسته در تیغه چپ و یک دسته
با خود وی ماندند .
افراد سپاه حکومت که ساعت ها از نداشتن ذغال و نیافتن غذا
بیدار بودند .

خود را بجامه خواب پیچیده در اندیشه پیکار فردا بودند زیرا
دراینموقف حساس نیز کارمندان رشوت خوار قیمت ذغال و قیمت
مواد خودش آنها را در کیسه خود می ریختند .

فردا روزیست مجهول و غم انگیز ــ سپاهیان اردوی دولت با خود می گفتند آیا شایسته است که با برادران مسلمان و هم وطن خود جنگ کنیم ؟

آیا جایز است خون برادران و خویشاوندان خود را بریزیم ؟

آیا امر آن جنرال را بشنویم که ما را گرسنه درین سرمای سوزنده گذاشته و خود به بستر گرم لمیده . یا بفرمان خدا گوش نهیم آیا پیشوایان دین به شب نامه های که میان ما نشر کرده اند ما را ازین جنگ ممنوع قرار نداده اند ؟

آیا از آن عمال ستمگار دفاع کنیم که سالها زندگی را بما بد تر از جهنم ساخته بودند .

این اندیشه ها ذهن هر یک را بسختی می فشرد .

نا گفته نماند که در خود عسکری افرادی بودند که اعلان های علما را در اردوگاه پخش نموده و اخبار داخل قشله را به لالا می فرستادند .

لالا چون میدانست هیچ مانعی در پیش ندارند خود با تفنگدارانش یک باره داخل اردو گاه شد علما نیز یک باره صدای الله اکبر را بلند نمودند .

غریو ناگهانی تکبیر در سر تا سر اردو پیچیده سراسیمه از خیمه ها بیرون شتافتند چند نفر از رفقای لالا که در بلندی ها کمین کرده بودند بمجرد شنیدن صدای تکبیر مطابق هدایات قبلی به فیر پرداختند .

آواز تکبیر و تفنگ در طلیعه بامداد رگ رگ افراد مسلمان اردو را تکان داد و تصور نمودند که نقاط حاکم همه بدست مهاجمان افتاده .

مردی روحانی که سرا پایش با پارچه سفید کفن مانند مستور و ریش بلند و عمامه سپید در جمال و جلالش افزوده بود با صدای که گوئی از ماورای ابر هامی آید آیتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد .

صدای دلکش قرآن بدل ها نور و نرمش فرود آورد .

آنگاه گفت :

ما نیامده ایم که اردوگاه مسلمانان را غارت نمایم امشب سر تا سر این کوه ها و دره ها بفرمان پروردگار سنگر جوانان اسلام شده شما را در حصار غلبهٔ خدا گرفته ایم .

این الله اکبر ها آوازه حق است آیا بصدای حق گوش می نهید یا منتظرید آن سر افسر مست و غافل تان که از ترس گوش هایش را در لحاف پیچیده بشما حکم صادر کند ؟ بکدام ؟

اما بدانید که شیپور ستمگاران خاموش می شود و آوازه خدا جاودانه در جهان طنین انداز است .

هنوز سخن وی پایان نیافته بود که صدای تکبیر از هر دو جانب فضا را بلرزه افگند و با آمیزش این کلمهٔ مقدس همنوائی خود را اعلام داشتند .

لالا چون دید نقشه اش کاملاً عملی شد با صدای رسا و کلمات عامیانه خود گفت .

برادران من !

من همان سرباز ساده که بودم هما نم تا اکنون بخدمت دین و برداشتن ستم ها و حق تلفی ها آواره کوه و کمر بودم اکنون در دست شما هستم .

هر کاری که مصلحت میدانید دربارهٔ من انجام داده می توانید درین وقت صدای اذان صبح برخاست دو جبهه مخالف با دل های مملو از ایمان در کنار هم صف بسته نماز را با امامت آن مرد روحانی اداء نمودند هنوز آفتاب ندمیده که جز خیمه های خالی و خاموش چیزی در اردوگاه بجا نمانده بود .

تا چاشتگاه پادشاه ترقی خواه وطن پرست که قربانی عشق یا جنون در راه اعتلای کشور و فریفتهٔ همکاران خود خواه دو دل عاقبت نیندیش خود شده بود دست از سلطنت کشید و به برادر بزرگش بیعت نمود .

در نیمه همان روز بسواری موتر قیمت داری که چار چراغ درخشنده اش چشم ها را خیره و آواز مهیبش دل ها را آب میکرد از دروازه آهنین حصار استوار ارگ برآمده عازم قندهار شد .

وسه روز بعد برهنه پای انگور فروش خر سوار با قوت شمشیر و همکاری مردم از دروازه دیگر داخل آن حصار گردید .

سلطان درویش صفت

امیر عنایت الله سردار روشن ضمیر صاحبدل را باصرار والتجاء براریکه سلطنت نشانیدند .

بزرک مردی که در عمر از برادر پادشاهش افزون تربود وولی عهد سلطنت شمرده می شد .

وقتی که پدرش را در کله گوش لغمان کشتند مسولیت پادشاهی را بدوش نگرفت و معتقد بود بر سر این متاع ناچیز که بار ها برادر را بجنگ برادر و پسر را بقتل پدر بر انگیخته دریغ است بمخالفت برادر اقدام نمایم .

اما درین هنگام که تخت و تاج بی صاحب مانده و کشور بخون تر شده بود بخواهش برادر مخلوع و اصرار اراکین دولت بنا چار مسولیت خطیر پادشاهی را برای چند روز بعهده گرفت .

جوانان وفادار و دلیر رساله شاهی قندهاری که از اردوی بزرگ افغانستان باقی مانده بودند مرد وار بدفاع از سلطان درویش صفت سردار عنایت الله خان برخاستند ارگ در معاصره افتاد .

پادشاه جدید وفدی برسالت برای صلح نزد لالا فرستاد او هنوز در باغ بلند بود در آنجا که سه هفته قبل شانه اش به بمب طیاره مجروح شده بود .

متأسفانه از یک سو وفد چنانکه باید رسالت خود را انجام
نداد .

از جانب دیگر جوانانی که با لالا فدا کاری ها نموده و مانند
عقاب کوه بکوه آشیانه گرفته و چندین سنگر را شکسته و قربانی ها
داده بودند بمصالحه تن در ندادند و علما نیز بشدت مخالفت خود را
در امارت سلطان درویش اظهار کردند علت بزرگتر آن بود که مردم
درین تعین و تبدیل شک و تردید داشتند و گمان میکردند ــ در اثر
این توطئهٔ ما بدام می افتیم و شاه مخلوع باز میگردد .

بران بودند که پیمان حکومت ها هرگز قابل اعتماد نمی باشد و
تجربه شده بود که شکستن پیمان نزد قدرت های غیر مسؤل در حساب
شایستگی و مهارتست .

مردم شایستهٔ پادشاهی کسی را میدانستند که تنها دین میخواهد
و ملت و دیگر هیچ ـ شایستهٔ این امر خطیر کسیست که دین اسلام را
حفظ نموده و آنها را از چنگ گرگان ستمگار نجات بخشیده و در
هیچ چیز از عامه ملت برتری ندارد علاوه برین میدانستند که سردار
عنایت الله خان برای چند روز بار امارت را بدوش گرفته سردار
صاحبدل که دید جز ریختن خون هموطنان نمی توان سلطنت را ادامه
داد کشور را ترک گفت .

شهر کابل تسخیر گردید پرچم برهنه پایان بر فراز دروازهٔ
ارگ شکوهمند شهر یاران باهتزاز در آمد .

طبل و شیپور پادشاهی بنام وی در گنبد کوتوالی[۱] بصدا در افتاد .

علما و روحانیون بجای تاج مرصع دستاری از کرباس سفید دورسرش پیچیدند و بپادشاهی تبریک گفتند .

بجای القلاب مطنطن و با شوکت تنها با این اکتفاء شده که وی را خادم دین رسول الله بخوانند .

سکه برطلا و نقره بنام وی زده در مساجد خطبه بنام و لقب وی خوانده شد و وزراء تعین گردید .

در نگاه جوانان جنگ جوی افغان شمشیر و شجاعت بر همه نقایص وی پرده افگند .

در جواب آنا لکه بر بیسوادی وی انتقاد میکردند دوستانش میگفتند .

سواد شرط امارت نیست و حضرت پیغمبر مظهر اسلام را مثال میاوردند .

در مقابل انانکه بر نسب وی طعنه می زدند می گفتند ای بسا بنیان گذاران سلطنت که بیسواد و از مردم ناشناس بودند .

۱ـ گنبد کوتوالی گنبدی بود خارج ارگ و در جنوب شرق آن و بنای بود در عصر امیر عبدالرحمن خان بعداً آنرا ویران نمودند .

پدر یعقوب لیث مؤسس شاهان صفاری ظرفهای مردم را سفید میکرد سبکتگین پدرسلطان محمود بت شکن غلام بود قطب الدین ایبک پادشاه قلمرو هند را از بازار برده فروشان خریده بودند نادر شاه افشار پوستین می دوخت .

می گفتند سقا زاد گان از سفاک زادگان بهتراند .

خلاصه انگور فروش برهنه پای کوه پیمای بیسواد بر مسند سلطانان جهانگشا که روزگاری آوازه سلطنت شان از دیوار های (ری) تا اقصای (هند) گستره بود فاتحانه جلوس فرمود .

با سپاه دشمن

دربار مجازات

صبح است تابش خورشید بر دیوار های کاخ دلگشا از رنگ خاکستری آن چیزی نکاسته ـ درختان بی برگ و بار چون گنهکاران در کنار خیابان ها خاموش صف کشیده اند ـ برف جای هست و جای آب شده .

مقیمان شهر سخت در اشتیاقند که پادشاه فاتح شجاعرا دیدار کنند مردی گمنام از خانوادهٔ گمنام که لشکر های منظم را کوبیده و دستگاه عظیم سلطنت را درهم پیچیده کیست که مشتاق دیدار وی نباشد.

مرد یکه تا دیروز زیر رواق پنهاور آسمان سر پناهی نمی یافت از کوهی به کوهی پنهان می شد از پشت این سنگ در پشت آن سنگ سنگرمی گرفت اینک منادی در داده اند که درباغ ارگ مردم شهر و منطقه اطراف بیایند و از نزدیک او را دیدار کنند .

در باغی که از سالها دروازه آن بروی مردم بسته بود آفتابش جز بروی بزرگان نتابیده و از سایه گوارای درختانش جز اصحاب قدرت بهره نبرداشته .

هم چنین منادی در دادند که امروز سواران رساله شاهی قندهاری که تا آخرین لمحه با وی پیکار نموده و چندین جوان او را کشته اند نیز سر نوشت شان تعین می شود .

مردم مشتاقانه بسوی باغ شتافتند و در چمن ها و در خیابان ها متراکم و منتظر ایستادند اندیشه و بیم همه را فرا گرفته کس چه میداند مهاجمان مغرور با جان و مال آنها چه معامله میکنند و انجام کار سواران دلاور قندهاری بکجا میکشد ؟

مردم در انتظار اند نه ضربت ساعت از فراز منار در فضا طنین افگند هنوز از قهرمان آن صحنه خونین نشانی پدید نیست ده بار زلگ ساعت نواخته شد باز هم از مقدم وی اعلان نکردند تام ساعت ده وسی دقیقه صدای باز شدن دروازه آهنین شمالی ارگ مردم را به آنسو متوجه گردالید .

اینک سواران اسیر قندهاری با سر های برهنه در برابر پنجره های شرقی دلگشاه صف بستند در چشم هر یک بارقهٔ شجاعت و پیام مرگ دیده می شود .

تفنگ داران فاتح و انتقام جو دورا دور آنها حلقه بستند اینک دسته سرآن سپاه خادم دین رسول الله که با گامهای مملو از امید ونشاط وارد باغ شدند اینک اراکین دولت جدید که در عقب علما و روحانیون داخل قصر می شوند .

اینست وزرای حکومت سابق و جنرال های گذشته که غبار دهشت سر و سیمای شان را احاطه نموده و عازم قصرند .

اینک برادران و نزدیکان شاه سابق که محترمانه از نردبان قصر بالا می روند .

بعد از همه پرچم سلطنت با شعار الله اکبر بسوی کاخ دلکشاه

بحرکت آمد آنگاه همه متوجه شدن که خادم دین رسول الله پیاده و تنها با تفنگش از میان مجسمه دو شیر مرمرین عبور نموده داخل قصر گردید انتظار مردم شدید ترشد پس از دقایق چند پنجره آفتاب بر آمد قصر از طبقه اول گشوده شد .

مردی با چهره سوخته گندمی پیشانی فراخ دماغی چون چنی شیر اندک نشسته ریش کوتاه و قامت متوسط شانه های فراخ اندام نیرو مند در برابر چشم های کنجکاو هزار ن منتظر مشتاق قد علم نمود . از نگاه تا فذش برق عاطفه و خشم می درخشید .

لباسش غرق آهن بود و از کرباس که رنگ خاکستری داشت .

گوشه دستار آشفته اش مانند تاج خروسان جنگی بر بالای تارکش به نشان عیاری و کاکه گی از دور دیده می شد هنوز دست چپش بهبود نیافته در شانه اش آویخته است .

موزیک سه بار سلام پادشاهی را نواخت .

مردی سال خورده با قامت رسا بلباس مامور دولت بنام عبدالله از صف شهریان چند قدم پیشتر آمد در حالیکه اوراق در دست اش می لرزید بوکالت اهالی شهر کابل خطبهٔ بیت را قرائت کرد و سلطنت جدید را تهنیت گفت در پایان خطبه برای سلامت و موفقیت شاه و آسایش مردم در ساحه عدالت وی دعا کرد غریو آمین در فضا لرزه افگند .

صف های مردم فشرده تر شد تا سخنان مردی را که راجع به وی داستان ها شنیده بودند از نزدیک بشنوند .

در حالیکه هیچ فاصله میان وی و مردم نمالده بود چنین بسخن آغاز کرد .

برادران من !

بیاری خدا و همکاری رفقای شجاعم درین جا آمده ام علمای دین فتوی داده آند که پادشاه سابق خلع و من بجایش بنشیم .

من همان دهقان زادهٔ ناچیز و بندهٔ خداوند و سرباز بیسواد که بودم هستم امید من این است که بشما خدمت کنم و در عهدی که با خدا کرده ام پایدار باشم میان ما و شما تفاوت نیست هر فرد شما پادشاه می باشید .

جملات ساده و عامیانه وی با موج تحسین و شادمانی بدرقه می شد .

اکنون نوبت مجازات رسید مجازات جوانی که پس از اطاعت و تسلیم تمام نیرو های نظامی که بازهم بجنگ ادامه دادند .

سواران اسیر یعنی دشمنان او را تفگنداران فاتح و انتقام جو نزدیک آوردند چشم های همگان منتظر فیصلهٔ خونین است مردم تصور میکننند مرد نیرومندی که جز شمشیر چیز دیگری را نمی شناسد اکنون چهره خون آلود رفقای جوانش بیادش می آید و البته جز انتقام اندیشهٔ دیگر ندارند خاموشی بر صحنه حکم فرماست .

خادم دین انتظار مردم را پایان داده برخلاف پندار مردم خطاب باسیران گفت :

من شما را دوست دارم که با من مردانه جنگ ها کردید و وظیفهٔ عسکری خود را صادقانه انجام دادید .

دشمن من کسانیست که در گذشته مورد اعتماد بودند و حق نمک بادار خود را نشناختند در جنگ نان و حلوا بخش نمی شود رفقای مرا که شما کشته اید خون آنها را بشما بخشیدم و رفقای شما را که همراهان من کشته اند شما ببخشایید بخشایش کار جوانمردان است.

اگر وظیفهٔ خود را ادامه میدهید معاش شما دو چند گذشته داده می شود فریاد آفرین مردم اوج گرفت .

اسیران گفتند :

شرم است که بادار ما زنده باشد و ما در رکاب دیگران خدمت کنیم بهتر است بخانه های خود باز گردیم .

خادم دین در برابر این جواب تلخ و قاطع بعد از اندک تأمل گفت از سخنان شما بوی جوانمردی می آید مصارف سفر تانرا اخذ کنید و سلام مرا بخانواده های تان در قندهار برسانید .

ساعت منار بنواختن یک ضربه ساعت یک را اعلان کرد خادم دین درمیان حلهله شادی و دعا های مردم از راهی که آمده بود شتابان باز گشت .

دروازه ارگ بسته شد و آواز آفران پیشین از کنگره های مسجد او را بسوی خدا دعوت کرد .

در پی چندین قربانی

لنها

دو شادمانی ـــ شادمانی آزادی و عشق

کاخهای مجلل پادشاهان لگد مال روستائیان گردید .

یعنی مردمی که آداب معاشرت غربیان را نمی دانستند بروی فرش می نشستند و بزمین سفره میگستردند و طعام را بجای کارد و چنگال با دست های شسته میخوردند در آغاز طعام نام خداوند را بزبان می آوردند و را انجام پروردگار را شکر می گفتند .

اوقات شبا روزی را با صدای آذان به پنج نوبت تقسیم می کردند .

دهان و دندان شانرا بجای برس های خارجی هر روز پنج بار با مسواک پاک میکردلد ـــ قبل از دمیدن صبح صادق برمی خاستند و پس از ادای نماز عشا می خفتند در گفتار در کردار در خوراک در جامه در همه چیز سادگی بی تکلفی شعار آنها بود زنانیکه در روستا ها روی برهنه وظایف خود را انجام میدادند در شهر بایین زنان کابل چادری پوشیدند دشوار بود که آزادگان دهاتی در مشغولیت های رسمی بپوشیدن لباس های فرلگی خود را مقید گردانند و آداب

غربیان را مانند بستن کراوات در گردن و رعایت مود که درآن هیچ مفادی نمیدیدند بوزینه و ار تقلید نمایند .

اگر گاهی یکی از اراکین دربار مریضی می شد به طبیت کهن سال یونانی مراجعه میکرد تابا ادویه پیداوار وطن بمعا لجه اش پرد ازد .

خنده آور این است که آن طبیب محترم و دانشمند خود هر روز بیمار می شد زیرا بهر که از نزدیکان شاه دوا میداد باید برای جلب اعتماد که آن دوا آمیخته با زهر نیست خودش اول می چشید واین سبب می شد که از خوردن چند نوع دوا که برای امراض مختلف بود طبیب بزرگوار هر روز بیمار باشد واسهال شود .

عملهٔ دربار که شکوه و تجمل دربار های سابق را دیده و با ظروف وآلات زرین و سیمین سروکار داشتند در حرکات و سکنات سادهٔ برهنه پایان نوبدولت رسیده باشگفتی واستهزاً مینگریستند .

چند ماه باین ترتیب سپری شد ایام جشن استقلال فرا رسید انتقال پادشاهی ازدود مان مجلل سلطنت به طبقات بینوا از تجلیل خاطره استقلال چیزی نمی کاست .

استقلال خونبهای ملت بود نه گوهر تاج سلطنت .

در او ضاعی که بر کلیهٔ اعمال حکومت های گذشته از طرف ملت خط بطلان کشیده شده بود انعقاد جشن استقلال ار زنده تر و لازم تردیده می شد .

بربنای آرزوی مردم و بحکم نافذ خادم دین امسال بجای

پغمان جشن در شهر کابل برپاشد تا مردم بسهولت درآن انبار گردند .

حکم گردید در جهت غربی شهر آنجا که دریا با پیام زندگی وارد کابل می شود .

آنجا که سیزده قرن قبل نخستین طلیعهٔ سپاه اسلام دروازه شهر را گشوده آنجا که یکی از صحابیان حضرت پیغمبر با دو دست شمشیر می زد و سپاه بت پرستان را بزانوافگند در جای همان معرکه جشن استر داد آزادی برپا گردد جای که بعداً زندان شوم دهمزنگ درآن تعمیر شد کارمندان جشن که از سابق باین کار اختصاص داشتندبا اخلاص و شوق بفعالیت پرد اختند .

دریا را بند بستلند و کشتی های کوچک را با چراغهای رنگه آرایش دادند تا جنگ های دریائی محمود بت شکن را یاد دهد .

توپ های کهنه را بر دو تیغه کوه نقل داد ند تا از نبرد های کوهستانی یادگار باشد منار یادگار علم و جهل را که از کشتار بی رحمانه در قبایل جنوبی در عهد امانی شرح میداد با پارچه سیاه پوشیدلد تاهمه بدانند که دیگر در ملت تفرقه جنوبی و شمالی نیست .

بالا حصار چراغان شد .

خادم دین امر کردتا برفراز (کاسه برج) مشعل ها بیفروزند که یاد شهیدان تشنه لب تجدید شود .

دروازه های افتخار چند جا از ارگ تا میدان جشن برپا شد

هر دروازه به قسمتی از اصناف شهر مربوط بود .

صحنه جشن تفرجگاه بلا مانع تمام اقشار قرار یافت .

خیمه های وزراء ـ سران سپاه ـ سفراء دورادور صحنه نصب گردید .

تخت خطابهٔ خادم دین را د روسط صحنه چنان تعبیر کردند که همه مردم او رادیده توانند .

بفاصله (۲۰۰ متر) دوراد ور تخت را دیواری از سیم خاردار کشیدند تا مردم نزدیک نیایند دستگاه جریدهٔ حبیب الاسلام جریدهٔ که در زمان خادم دین تاسیس شده بود بفعالیت پرداخته .

هنوز تصور می شد که دوری گرفتن از ملت بر شکوه پادشاهی می افزاید دروسط دیوار سیم خار دار یک دروازه رابا رواق مجلل و بیرق سه رنگ برای عبور موکب پادشاهی باز گذاشتند ـ تخت سه متر ارتفاع داشت که شاه از زینه حلزونی بخمل پوش بران صعود نماید قرار بود که در درجه بالائی زینه وزیر خارجه بابستد و خطابه شاه را قرائت کند .

زیرا شاه بیسواد است مدرسه ندیده و درس نخوانده .

آنچه در صحنه بیگانه بنظر می آمد لباس بعضی از وزراء بود که هنوز رسم گذشته را تقلید کرده بودند .

سفراء وزرای سابق منتظراند که در حرکات انگور فروش نو بدولت رسیده نقطه **انتقاد** پیدا کنند .

هزاران افغان از مناطق دور و نزدیک بدون قید شرط با اسلحه گرم و سرد در جشن اشتراک ورزیده اند در هر لحظه بیم آنست که فتنه برپا شود ولی عشق با استقلال کینه ها و انتقام ها را از یاد برده بود .

جشن باز گشت استقلال روز عید مردم است .

خادم دین دو روز پیش امر داده بود که در های زندان را باز و بحرمت این روز تاریخی زندانیان را آزاد کنند .

همه چیز آماده است و مردم ورود موکب مجلل پادشاه خود را انتظار می برند .

قبلاً اعلان شده که ساعت چار بعد از ظهر جشن بخطابه خادم دین رسول الله گشایش می یابد و متن خطابه را به حکم وی وزیر خارجه صاحبزاده عطاء الحق قرائت می نماید .

ساعت چار فرا رسید دسته موزیک سه بار سلام پادشاهی رابجا آورد غرش توپ از دو تیغ کوه فضا را بلرزه افگند مردم همه دیدند که بجای موکب مجلل و شکو همند مردی با یونیفورم ساده عسکری وکلاه پوست پیاده وتنها ظاهر شده سلام عسکری را پذیرفت .

وی خادم دین رسول الله پسر سقای شهیدان و واژگون کننده تخت تاج پادشاهان بود .

بجای انکه از دروازه داخل شود بدیوار سیم های خاردار بکراهیت نگریست و با نیروی هرچه تمام تر از فراز سیم های

خاردار جست زد و باواز بلند شبیه قوماندە هایش که در روز های پیکار میداد نهیب زده گفت :

این سیم ها را بردارید من نمی خواهم میان من و برادرانم ملت افغان خار حایل باشد .

این را گفته با شتاب از نردبان تخت بالا شد .

امواج سلام و احترام مردم را باشاره دست جواب داد هزاران چشم منتظر بود که اینک سر جبهٔ نقره ئی راکه برمیز قرار دارد می گشاید و کاغذ خطابه را به وزیر خارجه میدهد که قرائت نماید .

اما برخلاف انتظار سر جبه را بست و با کلمات ساده ورسا گفت :

خدایم بمن زبان بخشیده چرا با زبان خودم با مردم خودم سخن نگویم :

این چند کلمه ذیل در صفحات تاریخ ثبت نشده اما در سینه زمان محفوظ خواهد ماند .

السلام علیکم

بنام خدا این جشن را بشما مبارک باد می گویم .

ای مردم :

استقلال از هر فرد شماست از پدران امان الله خان یا از پدر فقیر ریش سفید من میراث نمانده ملت آنرا بخون خود گرفته هیچ پادشاه در جنگ های استقلال کشته نشده مردم است که بشهادت رسیده اند .

مرد باشید و فداکار تا همیشه خداوند شمارا آزاد و سر بلند نگه دارد جنگ های که امروز در افغانستان است درمیان خود ماست .

امید وارم خداوند همه ما را براه خیر هدایت کند و دشمنان بیگانه از آن استفاده نکنند ــ دشمنان دین و استقلال ما بدانند که در مقابل آنها همه ما یک مشت هستیم .

این را گفت درمیان غریو شادمانی ها و غرش توپ ها در جمیعت های متراکم بسوی قرار گاه خود روان شد .

امیر سید عالم پادشاه فراری بخارا با قهرمان تا جکیهای ماورا ألنهر (ابراهیم بیگ) نیز در کنار وی‌بودندوی با ابراهیم بیگ در دوشنبه رابطه داشت وبا جناب عالی امیر بخارا در باغ حسین کوت .

جشن مانند همه سال با امنیت و شادمانی بپایان رسید .

خادم دین شخصاً در تمام شطارت ها و نمایش ها سهم داشت .

برهنمایی رجال عالی رتبه و منورین وطن در یکی از شبها درام فتح اندلس به نمایش گذاشته شد که مورد تقدیر و انعام خادم دین قرار یافت .

درین جشن بشیتر از هر مسابقهٔ دیگر مسابقه نشان زدن مورد توجه بود خادم دین در مسابقه مکرر فیروز برآمد .

مهارت بی مثال وی موجب تحسین و اعجاب خورد و بیگانه بود این بود شادمانی آزادی .

شادمانی عشق

مناطق افغانستان اکثر سر تسلیم فرود آوردند ـــ تشکیلات اداری کهن از نو آغاز شد دفتر ها از جدول بسیاق بازگشت وزارت عدلیه لغو بجای آن دایرهٔ قاضی القضات تاسیس یافت جریده حبیب السلام بسر پرستی برهان الدین کشککی نویسنده شهیر وطن بنیاد گذاشته شد جای البسه غربی را لباس محلی فراگرفت دستار بر شاپو فیروز گردید تاریخ هجری آنهم بحساب قمری تحویل گردید روز جمعه بر موقفی که از سیزده قرن داشت دوباره تکیه زد دروازه مکاتب رسمی عجالتاً بخواهش مردم مسدود شد . وزراء وکارمندان گذشته بعضی با دولت جدید ساختند و برخی گوشه فرا رفتند ـــ زنان یکسره بحجاب درآمدند .

تعلیمات عسکری به هدایت غیر مستقیم جرنیل محمود سامی پادشا تعلیم یافته ترکیه که خودش اصلاً بغدادی بود و در عهد امانی سخت مورد اعتماد و احترام شمرده می شد آغاز بفعالیت نمود .

یک مجلس بنام مجلس تنظیمه اسلامیه و ملکیه بریاست محمد اعظم خان پسر جلندر خان غازی تتمد ره نی که از رجال آزموده و کار آگاه بود تشکیل شد درین مجلس علاوه بر شخصیت های کوهستانی وکوهدامنی از رجال پاک نفس و با نفوذ دوره سابق نیز شامل شد که از آن جمله بود غلام محمد خان وردک وزیر داخله

دوره امانی و چندین رجال دیگر از هر عشیره وهر فرقه. در وزارت
خارجه تجویز شد که دخادی برای شناساندن دولت جدید بممالک
خارج اعزام گردد .

(ولی فرصت مساعدت نکرد)

دربار یا واره وزیر مدبر و دانشمند شیر جان که از خانواده
های بزرگ چار یکار بود وا گذاشته شد القاب نائب السلطنه
ومعین السلطنه سر از نو آغاز یافت ولی با تأسف فعالیت اصلی
بدست کسانی بود که در سنگر جنگ شامل واز سواد و دانش
محروم بودند .

خادم دین بعادات وآداب قصر نشینان اندک خوگرفت
شیر جان برفرمان ها صحه میگذاشت وپادشاه مهر میکرد .

البته احکامی که هم رزمان و دوستان عهد سنگر مستقیماً از
پادشاه حاصل میکردند کنترول آن از عهده وزیر دربار خارج‌بود.

دیگر هنگام آن رسید که سر باز دلاور خود را پادشاه واقعی
بشناسد هیبت وی در دل ها جاگزین شد .

روزها مشغول کارهای دربار و اداره مهمات جنگ بود .

شبها خسته به بستر می رفت. گاهی که‌از اندیشه گرفتاری های مهم
خود را فارغ می یافت خاطرات ایام جوانی در حافظه اش بیدار می
شد از آن لذت ها یاد میکرد که شبها نظارهٔ جمال اختران دربیابان
خلوت و خاموش اندیشهٔ وی را در خود فرو می برد .

داستان های بیادش می آمد که پدرش از گذشتگان وطن بوی میگفت جوانان دهکده بیادش می آمد وآن شطارت ها و بازی ها و آزادی ها آن تاکستانی که خوشه های انگورش مانند قندیل های بلور از شاخ آو یخته بود .

شب های زندان بیادش می آمد وآن شکنجه ها وآزار های گلچهره بیادش می آمد که چگونه مانند ما در مهربان از وی تفقد می نمود از آنجا بیاد آن بامداد جان بخشای کابل مشغول می شد وآن شاخ شگوفه بار بادام وآنگاه برق آن نگاه بر خرمن تمام اندیشه هایش آتش می زد و آن خاطره دست اندیشه اش را گرفته بجهان رؤیا ها مي برد .

بعضی از نزدیکان خانواده گذشته سلطنت که خود در خطر می یافتند برآن شدند که وی را از داخل حرم بدام افگنند و یکی از دوشیزگان خود را ملکهٔ افغانستان گردانند .

این راز را با وزرای خیر اندیش و مصلحت بین خادم دین درمیان نهادند موافقت حاصل گردید موضوع پیشنهاد شد .

خادم دین پیشنهاد آنها را پذیرفت اما دلش درگرو جای دیگر بود آنجا که فرشته الهام بخش نگاه دختری پیغام عشق و جوانی را در گوش دل وی خوانده بود .

کیست که سرچشمه آن الهام یعنی اسم و لقب آن دختری را از وی سراغ نماید ؟

گلچهره رخ در نقاب خاک نهفته ـــ آن قلعه و کاخ منهدم

و متروک شده شهزاده خانم و فرزندانش از روزگار دراز آنجا را گذاشته اند چه جانگاه مصیبتی ؟

چه مبهم سودایی ؟ جز شاخ شگوفه بار بادام و نسیم گذاران سحری ازآن راز سر بمهر کس آگاه نبود دریغا درخت بادام زبان ندارد و باد بامدادی حرف نمی زند .

این راز نهان را با که درمیان نهد در کجا و از که سراغ نماید ؟

او خودش دولت آزادی را از دست داده او زندانی شکوه تاج و تخت است چشم دوست و دشمن مشغول مراقبت وی میباشد گفتارش کردارش قدم قدمش بهنر قید و رسوم و آداب دلگیر پادشاهیست مگر مظهر عشق وی طاوس بهشت است که درمیان خیل طاوسان پرواز کرده و از نام ونشان خود چیزی نگفته .

یاد آن انگور فروش برهنه پای آزاده بخیر که می توانست از خم و پیچ خیابان های شهر کوچهٔ گمگشته خود را جستجو نماید .

هفته ها سپری شد بعد از چندین رفتن ها و آمد ها بائین همه عقد ها که بدون دیدن عروس انجام می یابد دختری از دودمان شاهی که در تربیه مادر بزرگش در کمال عفت و شایستگی پرورده شده بود نامزد این امر خطیر گردید .

جانب داماد و عروس که در انجام این وصلت صرف مساعی نموده بودند امید وار شدند که ملکه جدید با زیبائی و شایستگی و اخلاق عالی می تواند احساسات سرکش پادشاه را چنان به نرمش

و آرامش آرد که خلل ها اصلاح پذیر و سنگریان بیسواد از صحنه بر آیند .

شبی که گنگره های دیوار ارگ در پرتو قندیل های رنگارنگ می درخشید مهد با شکوه و آراسته عروس در موتر رولس سیابی در حالیکه دسته سواران نیزه دار و چند موتر دیگر با موزیک آنرا بدرقه میکرد گنبد دروازه بزرگ شرقی ارگ را عبور نمود .

عروس قبل از آنکه به تالار آئینه و مصحف وارد شود به دهلیز سر نوشت قدم گذاشت و اینکه سر نوشت دوشیزۀ زیبا و بی نظیر دودمان شاهی را با مرد روستایی و مجهول النسب همخوابه میگرداند .

مردی که با شمشیر و تفنگ تاج را از عشیره وی گرفته و تخت را واژون کرده است .

مردی جنگجو و خشن که از آداب معاشرت نمی داند کرباس می پوشید بجای شپو دستار می بندد روزها خود بجنگ می رود و هیچگاه انگشتش از ماشۀ تفنگ دور نیست .

سینه و بازویش در جبه های مر می پوشیده است از جامه اش بوی خون و باروت می آید مردی که بر زمین می نشیند و با دست طعام می خورد ــ لذت خوراکه ها را نمیداند باید هرچه آشپز تهیه کند بخورد بیسواد است و بر فرامین مهر میگذارد .

عروس دریغ غم ها و اندیشه ها فرو رفته بود .

داماد نیز با همه قوت قلب غرق در اندیشه است .

خود را امشب در کنار موجودی خواهد یافت که در دودمان دشمنان وی پرورده شده تربیه دیده و تعلیافته است کنیز و غلام داشته در قصر زاده و در قصر بزرگ شده ولابد درین ازدواج شاد نیست.
ازدواجی که بنهادش بر محبت و مساوات گذاشته نشود سرد و کدورت آور خواهد بود .

دو قلب مخالف بر روی تخت زر اندود دامادی نشستند صدای دلکش ساز با پرتو چل چراغ بلورین که از سقف نور افشانی داشت ممزوج شد .
مصحف کریم و آئینه مرصع روبروی آنها نهاده شده بود تا نخست چشم داماد و عروس بر آنها گشاده گردد .

زنان ساده و بی تکلف روستایی خویشاوندان داماد با آستین های دراز و دامن های کشال چشمان سرمه اندود از یکسو و بانوان دودمان سلطنت گذشته غرق در جواهر و طلا از دیگر سو دورا دور عروس و داماد را گرفته بودند .

همه چیز نزدیکان داماد در نظر جانب مقابل خنده آور و ناچیز می آمد و هر چیز نزدیکان عروس برای روستاییان ساده موجب تعجب بود .

نقاب نازک ابریشمی را از روی عروس برداشتند بداماد پیشنهاد کردند که مصحف کریم را ببوس و آنگاه طلعت عروس را در آئینه نگاه کند :

تا چشم داماد بر آئینه افتاد رگ رگش به اهتزاز آمد نزدیک بود از فرط حیرت و شادمانی فریاد برارد .

زیرا بجای نگاه ناشناخته نگاه دید آشنا . اما رمنده اشک آلود همان نگاه که هنوز برگهای شگوفه بادام درآن منعکس بود....

آنشب در یکی از غرفه های کاخ پادشاهی بر سریر صدف کار زر اندود و بر بالین حریر در پرتو چراغی مرصع سه موجود پهلوی هم دیده می شد .

قهرمان کرباس پوش عرق در شکر و شادمانی

دختر زیبا و معصوم در اضطراب و حیرت

و در کنار شان تفنگی بعقیدهٔ مردم صدای حق و دین از آن شنیده می شد . این بود شادی عشق

پایان کار

هنوز ماهی چند سپری نشده بود که کارها واژگون‌گردید قوس اقبال خادم دین از فراز به نشیب‌گرایید . رزمندگان بی تجربه و جوان که کوه بکوه در همراهی وی جنگیده و قربانی ها داده بودند خود را در سلطنت شریک دانستند در کار های کشوری و لشکری مسلط شدند .

این بود گناهی که فاتحان دیگر مرتکب شده بودند و وی مرتکب نشد و یا سهوی بود که هم قطاران او نکرده بودند واو کرد .

آنها همین که کامیاب شدند و دانستند که رفقای همکار شان خود را شریک در پادشاهی میدانند همه را از میان برداشتند و هر پیمانی که بآنها داشتند شکستند ولی خادم دین گناه کرد یا سهو پیمان وفای یاران را نشکست .

وی غافل بود که کار را بنا اهلش گذاشتن تیغ دادن در کف زنگی مست است .

شخصیت های مدبر و وزرای صادقش که بوخامت موضوع ملتفت بودند از کار برکنار ماندند و نتوانستند با سنگریان مقتدر مقاومت نمایند .

ازین جاست که بر کار های مفید و بنیادی گذشته نیز خط بطلان کشیده شد و همه چیز مخالف دین معرفی گردید .

در برابر شراره خشم عوام مجال قضاوت نماندکه تقلید های غیر مفید و نا بهنگام از فعالیت های اساسی تفریق شود .

انقلاب عامه ملت خادم دین را بوجود آورد نه آنکه وی انقلاب را پی ریزی کرده و پلان آنرا قبلاً طرح کرده باشد .

افکار خشمگین مردم مسولیت بر انداختن را بر عهده اش گذاشته بودنا مسؤلیت ساختن را .

این است که بر بنای نفرت مردم از اعمال ماموران گذشته ــ قوانین منسوخ گردید مکاتب جدید بسته شد ــ شوری لغو گردید ــ رشوت راه خود را باز کرد . روابط خویشاوندی و پیوند های شخصی دوباره روی کارآمد . عایدات سقوط کرد راه های تجارت مسدود شد ــ کشمکش برسر اختلاف زبان ــ نژاد ــ مذهب دوباره اوج گرفت .

پسر سقای شهیدان ماند و تنها ذهن ساده و شمشیرش .

نائب السلطنت ترسو و شهوت پرستش سید حسین (۲۵) دختر جوان را بعقد خویش در آورده و مشغول عیاشی شد .

ظلم و تطاول والی ها و امثال آنها نفرت عمومی را جلب نمود درین وقت رجال متنفذ دولت گذشته که خارج کشور بودند از فرصت استفاده نمودند و از راه های مختلف داخل مرزهای افغانستان گردیدن و به تحریک پرداختند .

جنرال مشهور و نیک نام افغانستان محمد صدیق که شهرت شایستگی وی در سر تا سر کشور پهن بود و قوای خادم دین را در پکتیا اداره میکرد بدست مرد مجهول که بعداً معلوم گردید که از اجیران بیگانه بود درپای راست زخم برداشت .

این روزها بود که دو قدرت جهانی بغرض گسترش پیشتر نفوذ خود دست به اقدامات جدی زدند دولت شوروی غلام نبی خان سپهدار (چرخی) را بمزار شریف فرستاد و با ظابطان عسکری توپ و طیاره از وی پیشبیانی نمود بنام اینکه حکومت گذشته را باز میگردانند .

محمد نادر خان از فرانسه بهندوستان وارد شد و با اجازه دولت برتانیا قبایل مسلح سرحدی با وی همراه شدند حسین احمد خان والی شوهر خواهر شاه سابق برخلاف نظر شاه در قندهار دعوای سلطنت نمود .

خادم دین عساکر خود را به چار قسمت سوق داد بمزار شریف بجلال آباد به قندهار وبه گردیز .

غلام نبی سپهددار چرخی باشاره پادشاه سابق که استقلال کشور خود را در خطر میدید بعد از چند جنگ خونین و مقاومت مردانه مردم مزار از سمنگان باز گشت سپاه روس که بنام به پشتیبانی با وی آمده بودند بعد از چندین تخریب ناکامانه مزار را ترک گفتند

نائب السلطنه جبون (سید حسین) که باسی هزار عسکر مجهز بجنگ وی رفته بود در مزار شریف مالد .

بیست هزاز لشکر دیگر در جلال آباد متوقف شد .

بیست و پنج هزار سر باز با تجهیزات در خوست گردیز وغزنی اقامت داشته و ده هزار در قندهار .

محمد نادر خان کار آزموده و مجرب از فرصت استفاده نموده از بیراهه‌از(کوتل) دو بندی به کابل شبخون زد زیرا وی در جنگهای عانی گردیز و لوگر و خوست را در برابر سپاه خادم دین از دست داده بود .

پادشاه سابق مدتی قبل از غزنی و قندهار شکست خورده وطن را ترک گفته بود چون دید سپاه روس به بهانه پشتیبانی وی بمزار آمده اند با کمال مردانگی به غلام نبی تلگرام داد که مزار را ترک کند سر تا سر مردم که از جنگها بستوه آمده بودند در انتظار کسی بودند که بتواند کشور را آرام نگهدارد . خادم دین با لشکر اندک و تجهیزات نامنظم در برابر هجوم ناگهانی دشمن قرار یافت .

عساکر توپ های نادر خان بر دو نقطه حاکم کوه کابل را تحت باران گلوله قرار داد .

خادم دین سر بازانش را از شهر بارگ باز خواند تا مردم بیگناه پامال نشوند .

امرداد که زنان و فرزندان نادر خان را از عمارتی که به آنها تخصیص داده شده بود وارد ارگ نمایندکه مبادا سپاهیان خشمگین اش آنها را مورد آزار قرار دهند .

ملکه پرستاری آنها را بعهده خود گرفت .

محمد نادر خان از بیم آنکه مبادا قوای حکومت از مزار و جلال آباد و گردیز باز گردند بزنان و فرزندان خود نیز رحمت نیاورد و حکم داد ارگ را با توپ های ثقیل تحت بمبارد مان قرار دهند .

مخزن مهمات عسکری که داخل ارگ بود آتش گرفت ستون‌های دود و شعله های آتش فضا را فرا گرفت باوصف این جنگجویان با شهامت تسلیم نشدند .

(شب های آخرین) .

ارگ از چار سمت در محاصره افتاد و از داخل و خارج درمیان حریق مواد منفجره و آتش توپ و تفنگ قرار گرفت .

بازهم سر تسلیم فرود نیاوردند .

برآن شدند که اکرم رهزن مشهور خویشاوند آقا و افضل دزد را بجوایز گران وعده دهند و او را موظف گردانند که از خارج ارگ شخصاً خادم دین را به مبارزه دعوت کند و با این وسیله احساسات زمان جوانیش را بر انگیزد بلکه از ارگ بدر آید وهدف قرار گیرد .

اکرم بهر وسیله توانست خود را در یکی از پنجره های عمارات نزدیک ارگ رساند و فریاد زد :

چرا با زنان در حصار پنهان شده ئی ؟

خادم دین به نزدیکان خود گفت :

حیف است دعوت حریف را بی جواب گذارم

دروازه شمالی ارگ باز شده وی مست و کاکه ــ قدم به بیرون گذاشته و با صدای بلند گفت :

اینک آمدم .

اکرم هنوز تفنگش را راست نکرده بود که هدف گلوله تیر انداز امتاد قرار گرفته از پنجره معلق زنان بپایان افتاد .

گویا این آخرین غریو تفنگ حق دین بود که در فضا طنین افگند دروازه ارگ بسته شد کسانی که این دسیسه را چیده بودند حیرت زده و مبهوت ماندند .

لالا شب دیگر که مشغول او امر دفاعی بود و هر چار جانب را خود اداره میکرد باطرافیان نزدیکش گفت باید ملکه را چاره‌کرد حیف است که مانند دیگران ناموس خود را بدشمن گذاریم خود را بشتاب نزد او رسانده پرسید چه میخواهد .

ملکه با کمال جوانمردی گفت تا آخرین رمق نمی خواهم ترا ترک گویم .

اما سرانجام با هزار اصرار او را قانع کرد که معیت چار تن از نزدیکان خود بخانه پدرش برسانند .

خادم دین شبها نخوابیده بود یکی از جنرالان خود را حکم داد که بجای وی ساعتی جنگ را اداره کند تا وی بخواب رود و بسوی اطاق خواب رفت بوی خون و باروت فضا را گرفته بود در پناه هر تیرکش نعش سر بازی افتاده و سر باز دیگر در کنارش نشسته دفاع میکرد آب را بسته اند و مواد غذائی نیز بپایان رسیده ــ

دو هزار سرباز دو سه روز در برابر هزاران فرد تازه دم جنگیده اند .
بیش از دو سه صد تن از آنها برجا نمانده دیگران همه یا کشته شدن یا زخم برداشته اند نیم حصار ارگ با انفجارات مواد حربی درمیان شعله آتش است .

چار سرباز سیاه پوش غرق در مرمی و فولاد در حالیکه سر و صورت خود را با دستاری همرنگ دستار مهاجمان پوشیده بودند و پا های شان برهنه بود که صدای پای شان شنیده نشود در نیمه شب بحکم خادم دین رسول الله ملکه را درمیان گرفتند و در زیر صاعقه توپ و تفنگ از رخنه های مخفی که فقط خود آنها میدانستند براه افتادند .

در آن لمحات تاریک و هول آفرین نیم ساعت در خم و پیچ پس کوچه های کابل گذشت .

ملکه که سه چهار ماه در کنار قهرمان دلیر یعنی همسرش جرئت ها دیده بود و کار ها آموخته بود با شتاب و دلیرانه گام می نهاد .

چه شب ظلمانی که در هر قد هیکل مرگ بنظر می آمد و از هر گوشه یی و از هر صدای پیام خطر بگوش میرسید ؟

بآواز ملکه دروازه حرم سرای پدرش نیمه باز گردید ملکه باید قرار موافقت قبلی انگشتر خود را به علامت اطمینان از رسیدن خود بهمسرش میفرستاد .

یکی از آن چار هیکل سیاه پوش قدم پیشتر گذاشت که انگشتر

را تسلیم شود ولی بجای گرفتن انگشتر دست ملکه را بشدت جانب خود کشید ملکه تا میخواست با تفگنچه دست داشته اش خود را نجات دهد بوسه گرم و آشنا جبهه اش را نوازش داد و آهسته‌گفت مترس خدا نگهدارت من بودم .

ملکه در حالیکه اشک از چشم اش حلقه زده بود گفت .

خدا باتو همسر دلیر و قهرمان من .

صدای بستن دروازه آواز گام های ملکه زا در خود پیچید شب از نیمه گذشت آتش جنگ هنوز مشتعل بود حصار تنگ تر گردید .

باز هم نشانی از تسلیم سراغ نمی شد .

سر انجان سخن بمفاهمه کشید و قرار برآن شد که خادم دین با چند تن سپاهیان باقی مانده و خاصانش از دروازه جانب شمال ارگ خارج شود و عهد کردند که هیچ کس بر سر راه وی مانع ایجاد نکنند .

انگور فروش برهنه پا و اژگون گیر تخت و تاج پادشاه نه ماهه از دیوار شمالی باغ ارگ از همان جا که هفده سر باز گمنام کوهدامنی که به امر جنرال انگلیس شهید شد و بیک قبر دفن شده بودند راه کوتل پای منار را درپیش گرفت و خود را به ارگ جبل‌السراج رسانده در انتظار نائب السلطنه (سید حسین) نشست غافل از آنکه وی قبلاً از راه بیعتش را بدست پسر خورد سالش نزد محمد نادر خان فرستاده تمنای بخشایش نموده است .

پیمان

مردی که دولت نیرو مند وجوان را با دست تهی سرنگون کرده بود اطمینان داشت که سالها می تواند با اسلحه مدرن و رزمندگان تجربه دیده پیکار را دوام بخشد .

مانند عقاب تیر خورده و خشمگین به اشیانش باز گذشت در ارگ جبل السراج در پای کهسار بلند برف پوش حصاری شد انجا که هر سنگی سنگری و هر پیچ و خمش مأمن استواری بود .

وی غافل بود که چه بسا نیرو های چیره دست که در برابر یک دسیسه از پا نشسته .

غافل بود که صحنه تغیر کرده وی دیگر آن سر باز قلعه گشای دشمن شکن نیست که مردم از طنین گلوله تفنگش صدای حق دین بشنوند .

غافل بود که رهایی از زندان و شکستن زنجیر های فولاد سهل است اما رهایی از زندان مسولیت های پادشاهی سخت دشوار می باشد .

غافل بود که هر پیمان شایسته اطمینان نیست .

همینکه وفدی مرکب از روحانیون و سرداران با پیمان امان و توقع در قرآن بوی رسید و از زبان ملکه محبوبش نیز پیام جعلی به آن ضمیمه گردید .

بر قرآن مجید بوسه زد و عازم کابل شد .

محمد نادر خان فاتح در تالار موقت دربار به انتظار وی بود وزرای گذشته و نو به دور وی حلقه زده بودند .

چه بهت آفرین و دلچسپ منظری که آنجا بود ؟

فاتحی با ریش سیاه و سفید با عینک های براق دستار محرابی بر سر و لباس شیک فرانسوی برتن با سوابق درخشان سالاری و جلال و شکوهٔ سرداری و شهرت دیپلوماسی بر کرسی کامیابی و ظفر تکیه زده .

و اینک دشمنی که چند بار او را هزیمت داده و تخت و تاج را از عشیره اش با شمشیر گرفته و با سادگی روستائی و شهامت راستین سر بازی در برابرش ایستاده است .

کسیکه می توانست سالها درد سر محمد نادر خان را فراهم سازد اینک از مرگ حتمی نهراسیده و به پیمان وی اعتماد نموده بپای خود آمده است تا بیشتر خون مسلمانان هم وطنش ریخته نگردد .

چنان اعصابش آرام است که گویا او را بمهمانی خوانده اند هنوز بارقهٔ نگاه در چشمش چون چشم عقاب می درخشید .

او ایمان داشت که تاج در اختیار پادشاه پادشاهان است بهر که خواهد می بخشد و از هر که خواهد باز می گیرد .

هر قدر محمد نادر خان اصرار کرد که بنشنید خادم دین ابا آورد .

همه با دیدگان از حدقه برآمده منتظر بودند این دربار خونین یکجا منتهی میشود و انگور فروش بیسواد چگونه از گذشته پوزش می طلبد .

وقار و متانت وی کرسی نشینان دربار را بدهشت و رعب افگنده بود کس یارای آن نداشت که سوی او تیز نگرد .

مگرآن نگاه دقیق که از ورای شیشه عینک سرا پای او را در انداز میکرد و می دید قهرمان ساده دل چه آسان بدام وی افتاده .

خادم دین متین و آهسته پیش رفت و مهر پادشاهی را که با زنجیر نقره از گردنش آویخته بود رو بروی محمد نادر خان برمیز نهاد .

آنگاه مانند پادشاهی که برعایای فرمان برش خطابه ایراد کند چنین بسخن آغاز کرد .

خدایا تو گواه باش با همه خطراتیکه از چار جهت افغانستان را تهدید میکرد من باغبان زاده بیسواد آنرا سلامت و بدون کم و کاست باین محمد نادر خان تسلیم میکنم البته اراده تو چنین رفته بود .

امید وارم روزی که سلطنت را از خانوادهٔ او میگیرند آنها نیز این امانت را با حدود کاملش سلامت بفرزندان وطن بسپارند .

سپس خطاب به محمد نادر خان گفت .

زینهار از این وزیر اینکه دور تو حلقه بسته بلی بلی میگویند احتراز کن امان الله خان را فریب دادنـــمرا فریفتند ترا نیز فریب خواهند داد .

چون در اینجا رسید رویش را بیکی از وزراء سابق گردانیده گفت :

مگر چنین نیست ؟

سخنان وی چندان تاثیر افگنده بود که آن وزیر بی اختیار بپا خاسته دست ها را بر سینه نهاده سرش را به رسم تعظیم فرو دآورده و تصدیق کرد :

بـلی قـربـان چنـین است

پنـداشته بود هنـوز پـادشاهست

شاید تبسم آخرین بود که بر لبان قهرمان دیده شد .

سپس به سخن خود ادامه داده گفت .

امـا در باب رفقایم قصاب نخواهی بود که بکشی بازرگان نیستی که بفروشی شاید مانند جوانمردان به پیمان خود وفا کنی در باب خودم خواهشی ندارم .

دامان قصاب

یک هفته سپری شد که قهرمان صحنه را در ارگ زندانی کرده اند رفقای وفادارش نیز با اویند .

سید حسین نائب السلطنه که فریب خورده و رفقا را گذاشته بود بجای رسیدن به مکافات موعود نیز در زمرهٔ زندانیان است اما شرمنده و سر افگنده .

جنرالان دلیرش همه کشته شدن و رسم وفا را بجا آوردند درختان باغ ارگ به زردی گراییده کاخ دلگشا سرد و خاموش و منار ساعت بلا وقفه با طنین منظم خود گذشت زمان را اعلان می نماید .

این باغ زیبا وان قلعه ارگ بیشتر بدامان قصاب شبیه است تابخانه انسان .

آنجا در پای دیوار شمالی ارگ خون خادم دین رسول الله با رفقایش ریخته .

آن سو ترک در رو بروی آن دو مجسمه مرمرین شیر پسر سپهسالار چرخی فاتح نورستان غلام نبی زیر قنداقه تفنگ جان داده.

آن سو ترک در داخل ارگ چند سال قبل سردار نصر الله پادشاه سه روزه و عالم در سلطنت برادر زاده اش بسختی ها دنیا را و داع گفته .

در وسط باغ خون پادشاهی چون محمد نادر شاه بدست یکی از نمک‌پرورد گان چرخی (عبدالخالق) چمن سرسبز را رنگین کرده .

سر انجام در قصر گلخانه داخل ارگ که صد قدم از کشتنگاه خادم دین فاصله ندارد محمد داود موسس نظام جمهوری بدست گماشتگان روس کشته شده خون زن و فرزندان بیگناهش با خون محمد داود ممزوج گردید .

این دامان قصاب است یا خانهٔ آدمی زادگان ؟ ؟

چون خواستند پیکر بخون آغوشته وزیر دانشمند کشور شیر جان و پیکر برادرش شجاع ترین و نخبه ترین جنرال افغانستان محمد صدیق خان را از میان کشتگان برای تدفین تسلیم شوند .

مادر گیسو سپید شان دختر عبدالکریم کوهستانی صافی خان خانان زمان گفت .

زینهار از کنار همسنگران شان جدا نکنید .

کس برای شیر در جنگل قبر نساخته و کفن ندوخته است .

پایان

چار شنبه ۲۵ اپریل ۱۹۸۰

نیو جرسی در حال آوارگی

«خلیـلی»

بسم الله الرحمن الرحیم

تقریض

الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین و خیر العاقبه للمتقین ـــ اما بعد .

رسالهٔ نفیسهٔ (عیاری از خراسان) را حرناً حرناً خواندم و مؤلف آن ارجمند فضیلت مند استاد خلیلی صاحب را الفاً الفاً ثناء گفتم .

ان الله لا یضیع اجر المحسنین .

مسئله ظهور خادم دین رسول الله امیر حبیب الله خان کلکانی و شجاعت و غیرت مشار الیه در راه خدمت دین سید المرسلین بر اهل انصاف پوشیده نیست و اگر درین چند سال پوشیده مانده الحمد الله تعالی که روز بروز روشن میگردد و کس نمیتواند که کلمة الحق را به انگشت بپوشد . این عاجز خادم العلماء محمد ادریس ملقب به مولوی از آغاز تا انجام شاهد ظهور انقلاب خادم دین رسول الله بودم لازم میدانم که از چشم دید خود این چند کلمه را بر این کتاب افزود کنم و در اظهار این سخن جز ادای شهادت اسلامی خودم مطلبی ندارم و کفی بالله شهیدا !

۱- اینکه میگویند خادم دین رسول الله یا مردم شجاع و متدین کوهدامن کوهستان پنجشیر و ملحقات آن یا قومی از اقوام افغانستان به تحریک انگلیس در مقابل حکومت امانیه قیام و انقلاب کرده اند این یک افترا و تهمت و بهتان محض است زیرا اولاً این مردم کوهدامن کوهستان و پنجشیر نجراب و تگاب بودند که به همکاری مردم چاردهی لوگر پغمان جاغوری و غزنی سه بار لشکر برتانیا را از کابل کشیدند و سه بار با جنگهای خونین و سر بازی های بی مثال خود به اسلام و به آزادی وطن خود خدمت کردند چه گونه ممکن است که همان مردم غیور و مسلمان با تحریک دشمن دیرینهٔ خود در مقابل حکومت خود قیام نمایند استغفر الله العظیم.

ثانیاً اراکین دولت خادم دین رسول الله و وزرأیش همه بقایای کسانی بودند که نام آنها را در تاریخ غزوات افغانستان در مخالفت انگلیس مانند آفتاب روشن است. چگونه ممکن است آنها میراث عظیم پدران خود را که افتخار قیادت جهاد است به حکام دینوی بفروشند در حالی که در اثر همین جهاد زحمت ها دیده اند و خانمان شان ضبط و قلعه های شان خراب شده باز به تحریک همان دشمن دین خود اغوا شوند.

از جملهٔ آن اراکین مرحوم جنرال غازی محمد صدیق صاحب زاده بود و برادرش وزیر با تدبیر و حافظ کلام الهی شیر جان خان و برادر دیگرش الحافظ الحاج وزیر خارجه عطاء الحق. هر سه برادر نواسه های میر مسجدی خان غازی بودند که کتاب جنگ نامهٔ

آن با انگلیس بحیث یکی از اسناد افتخار است که در افغانستان در دوره ظاهری از طرف وزارت مطبوعات طبع شده و جنرال محمد صدیق از مردانی بود که در جنگ استقلال خدمات شایانش هنوز بر زبان ها جاری است .

و دیگر رئیس تنظیمهٔ ملکیه و نظامیه یعنی رئیس اعیان دوره خادم دین رسول الله مرحوم محمد اعظم خان تتمدره ئی پسر جلندر خان تتمدره یی که پدر همین جلندر خان با مرحوم وزیر اکبر خان غازی متفقاً بر سپاه انگلیس تاخت و بر لوح قبرش تمام قضیه به تفصیل موجود بود و جلندر خان در اثر مخالفتش با انگلیس به هندوستان فرارشد و با سرادر محمد ایوب خان غازی یک جا بود .

دیگر مرحوم غلام محمد خان وردکی وزیر داخله حکومت امانیه که یکی از شخصیت های محترم وردک بود و در انعقاد معاهدهٔ استقلال با مرحوم محمود طرزی به هندوستان رفت و در آخر دوره‌یی امانی استعفاء دادودر مجلس اعیان خادم دین‌رسول الله با سایر شخصیت های محترم عضویت داشت .

دیگر سید احمد خان نواسه میر بچه خان غازی کوهدامنی که بنام میر بچه خان شهر سرای خواجه در دوره ظاهری میر بچه کوت نام نهاده شد و این سید احمد سر سراوس حبیب الله خان بود .

دیگر مرحوم جنرال محمد عمر خان ناصری مشهور به سور-جرنیل که در محاربه استقلال فدا کاری ها کرد و تا آخر در جنرال های خادم دین رسول الله شمولیت داشت و هم چنین جنرال بیگ‌خان

چنراری و محفوظ خان پسر مرحوم برگد احمد جان خان که برگد احمد جان خان در زمان شهزادگی مربی امان الله خان بود .

دیگر بزرگترین شخصیت های تگاب مرحوم عبدالغفور خان و محمد سرور خان نواسه های غازی محمد عثمان خان فاتح کوه آسمانی از دست انگلیس که این هر دو برادر در قیام عمومی ملت با خادم دین رسول الله بکابل حمله کردند ولی بصورت مرموز به تحریک یکی از جواسیس خارجی بدون اطلاع خادم دین در اول شهید شدند هم چنین ایشان های محترم هوفیان و خواجگان خواجه سیاران و میران چاریکارو حضرات مجددی کوهدامن و غیرهم که همه از خانواده غازی ها بودند و دیگر جنرال بزرگ و شخصیت معروف افغانستان جنرال عبدالرحیم کوهستانی قوم صافی که خدمات وی در تاریخ افغانستان و خصوصاً در حفظ حدود وثغور هرات اظهر من الشمس است و تا آخر نائب سالار و نایب الحکومهٔ هرات بود و بههم دستی مردم غیور هرات تا آخر به حکومت حبیب الله خان وفادار ماند .

دیگر مرزا محمد قاسم خان مزاری که از شخصیت های بزرگ صفحات شمال و تا آخر از طرف امیر حبیب الله خان رئیس تنظیمیهٔ مزار شریف بود دیگر مرحوم ده ملای عرب ملا آدینه تاشقرغانی پیشوای علمی صفحات شمال که در سال (۱۳۰۸) در برابر تهاجم روس ها به همراهی علمای صفحات شمال خدمات وی فراموش نیست . همچنین مردم سلیمان خیل و دره خیل و عبدالرحمن خان جبار خیل که از طرف خادم دین رسول الله ملقب به خان خانان بود و خدمات آنها در تاریخ افغان روشن است و چندین تن از بزرگان

افغانستان که ذکر نام آنها به درازی میکشد . همچنین آخرین سوار بخارا و ثمرقند مرحوم ابراهیم بیگ که بدست روسها شهید شد .

۲ـ فراموش نشود که قبل از خادم دین رسول الله نیز مردم افغانستان در برابر حکومت امانیه چند بار قیام نمودند که قیام مرحوم عبدالله شهید مشهور به ملای لنگ و قیام خانوادهٔ مجددی بسر کردگی مرحوم محمد صادق مجددی و مرحوم حضرت غلام معصوم مجددی و مولینا سلطان جان عالم بزرگ میدان و قیام مردم دری خیل جدران و شهادت قاضی القضات امانی مرحوم ملا عبدالرحمن پغمانی ازآن جمله است . و قیام مردم شنوار مهمند و سلیمان خیل آخرین آنها است و این همه در راه حفظ دین و نوامیس ملی و خصوصاً بر علیه گرایش حکومت وقت بدولت ملحد شوروی بود .

۳ـ متاسفانه هر حرکت دینی و هر حرکت که مخالف دولت شوروی می شد فوراً آنرا تحریک انگلیس قلمداد میکردند و ارتجاع نام می گذاشتند و هر اقدامی که بر خلاف دین و به طرفداری شوروی می شد پیشرفت و ترقی نامیده می شد .

٤ـ حکومت امانی عبدالرحمن پغمانی را که هم سید بود و هم عالم و هم یکی از رجال صادق و قضات پاک نفس بجرم هم دستی با حضرات مجددی خودش و پسرانش را بشهادت رساند و حکم اعدام مرحوم حضرت محمد صادق و مرحوم غلام معصوم والد همین حضرت صبغت الله مجددی را نیز صادر

نمودند ولی حرکت مسلمانان کوهدامن و رسیدن ناگهانی آنها بکوتل خیر خانه آنرا به تاخیر افگند خصوصاً که حبیب الله خان گفته بودند زنجیر و زولانه این مسلمانان که در راه دین حبس شده اند به خون ما رلگین خواهد شد.

- روز سوم فتح کابل که حبیب الله خان را رسماً بر سریر سلطنت ارگ می نشانیدند و مراسم تحلیف بجا می شد بزرگان کشور از وی خواستند که چه رنگ کلاه و نشان بر سر او بگذارند ولقبش چه باشد به سادگی گفت من پسر فقیر بینوای بیش نیستم دستار کرباس وطنی برای من کافی است حضرت شمس الحق که از مو سپیدان خانوادهٔ مجددی بود (مشهور به حضرت شیخان خیل) دستار کرباس سفید را بسرش بست و چون از لقب پرسیدند گفت :

خدمتگار دین و آنگاه لقبش را خادم دین رسول الله نهادند.

و به همین مناسبت حاضران از شاعر با استغنای آن روز خواستند تا قصیده یی در تهنیت وی بسرایند و این بیت او را که از زبان حبیب الله خان بود بیشتر پسندیدند.

ای کلای پادشاهی زنـــده میگـــردانمت

وی قبای کس مخر ارزنده میگـردانمت

مطلب از قبای کس مخر پوستین چه کهنه جوانان پا برهنه و شجاع کوهدامن بود.

مطلب من ازین یاد داشت ها اظهار حقایق است لا غیر.

حبیب الله خان با لیاقت و شجاعت بی مثالش ثابت نمود که کار به تایید خداست و نیرو نیروی مردم است . مردی فقیر بیسواد نیز می تواند بتوفیق خدا و ببازوی اتفاق مردم به دین و وطن خود خدمت کند نه تنها از یک خانواده یا قبله—ازین جهت بود که در جشن استقلال گفت بر روی منار علم و جهل در دهمزنگ نمد سیاه بگیرند که در آنجا برادران جنوبی ما را بد گفته اند .

فقط والسلام من دعا میکنم خداوند وطن ما را ازین بد بختی و از چنگال کفر نجات بدهد و روزی را بیاورد که در پرتو اخوت اسلامی همه برادر وار با پابندی شریعت محمدی از نعمت آزادی بر خوردار باشیم .

دعوایم را مکرر میکنم که در ظهور حبیب الله خان و در هیچ یک از نهضت های دینی و ملی ما دست اجانب شامل نبوده و امروز نیز الحمد الله شامل نیست .

پایان

المحرر مولوی محمد ادریس

«عفی عنه»